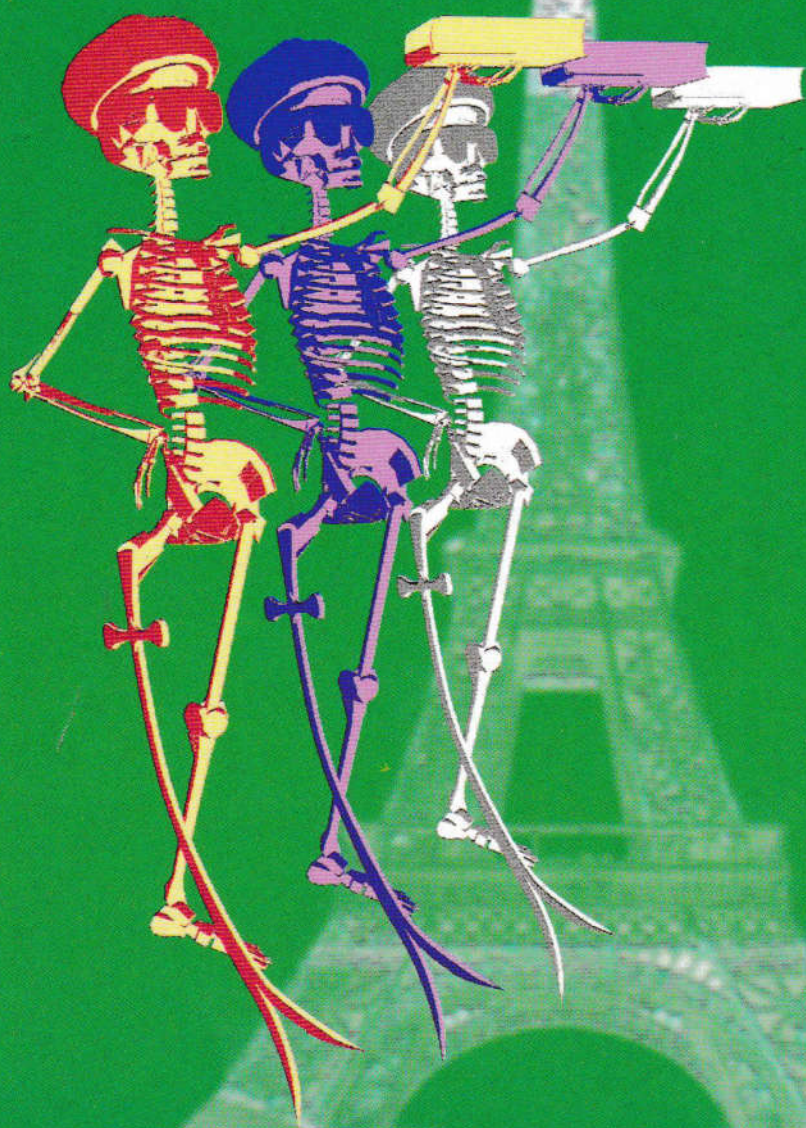


البعثة الاسلامية

الی البلاد الافرنجیه



البعثة الإسلامية إلى البلاد الأفرنجية

اَلبِعثَه الاِسلامیّه اِلی البِلاد الاَفرَنجیّه

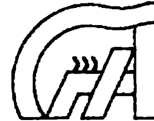
صادق هدایت

با مقدمهٔ

م. ف. فرزانه



ISBN 978-91-977803-4-6



صادق هدایت

البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه

(بر اساس نسخه دستنویس نویسنده)

مقدمه: م. ف. فرزانه

جلد: امیر صورتگر Mail: info@ellipsis.se

ناشر: انتشارات آرش، استکهلم ـ خانه هنر و ادبیات، گوتنبرگ

چاپ اول: آوریل ۲۰۰۹، سوئد

BOKARTHUS
Plantagegatan 13
413 05 Göteborg - Sweden
Tel & Fax: +46-(0) 31 15 22 77
Mail: bokarthus@hotmail.com

ARASH Förlag
Box 11 026
161 11 Bromma - Sweden
Tel: +46-(0) 8 29 41 50
Mail: info@tryckeffekt.com

فهرست

یادداشتِ ناشران

پس از چاپِ جدیدِ «توپ مرواری» از روی نسخهٔ دست‌نویسِ نویسنده همراه با مقدمه و توضیحاتِ استاد دکتر محمد جعفر محجوب، تصمیم گرفتیم دیگر اثرِ مشهورِ صادق هدایت («البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه») را نیز از روی آخرین نسخهٔ دست‌نویسِ او چاپ کنیم.

«البعثه...» تا کنون، در داخل و خارج از ایران، بارها به شکل‌های گوناگون، عجولانه و پُرغلط انتشار یافته است. یک بار نیز (از روی نسخه‌ای ماشین‌شده) همراه با «قضیهٔ زَمهریر و دوزخ» چاپ شده است. یادداشتِ زیر در آغازِ این چاپ آمده است:

به‌گفتهٔ استاد مجتبی مینوی، این اثر را صادق هدایت در سال‌های ۱۳۱۲ ـ ۱۳۱۳ نوشته است و نخست در نظر داشت که «البعثه» را با نامِ مستعارِ «راستگووسکی: (راستگو = صادق) چاپ کند، که نشد. در آغازِ هر بخش، در نسخهٔ ماشینی، طرحی گویا دیده می‌شود که خودِ صادق هدایت کشیده بوده است.

این‌که در آغازِ «البعثه» نوشته شده است: «سه فقره کاغذ از وقایع‌نگارِ مجلهٔ المنجلاب که همراهِ این کاروان بوده و گزارشِ روزانهٔ آن را می‌نوشته به دست آمد که عیناً از عربی ترجمه می‌شود»، سخنی است که به‌ملاحظه‌ای آوردنش را بایسته دیده است و همین روش را در جایی از «قضیهٔ توپ مرواری» به‌کار برده است. به‌کار بردنِ این شیوه از سویی دیگر، گواه بر این معنی است که هدایت می‌خواسته است که این اثر (و نیز «توپ مرواری») در هنگامِ زنده بودنش چاپ شود، همچنان‌که «افسانهٔ آفرینش» در زمانِ خودِ او چاپ شد و می‌دانیم که این نمایشنامه از جهاتی چند، با «البعثه» و «توپ مرواری» در خورِ سنجش است.

متنِ حاضر از رویِ نسخهٔ ماشین‌شدهٔ متعلق به استاد مینوی و نسخه‌ای دیگر متعلق به یکی از یارانِ دیرین هدایت چاپ شده است.

هنگامِ مشورت با آقای دکتر ناصر پاکدامن که در زمینهٔ «هدایت شناسی» کارهای ارزنده‌ای ارائه داده‌اند، از ایشان شنیدیم که آقای م.ف. فرزانه چند سال پیش متنِ دست‌نوشتهٔ «البعثه...» به خطِ صادق هدایت را در صد نسخه تکثیر کرده‌اند. آقای دکتر پاکدامن پس از تشویق ما برای انتشارِ بی‌غلط و پاکیزهٔ این نوشته، لطف کردند و فتوکپی نسخه‌ای را که در اختیار داشتند (نسخهٔ شمارهٔ ۷۹) برای‌مان فرستادند. یادداشتِ یک صفحه‌ای «ناشر»، در آغازِ دست‌نوشته، چنین است:

دفتری را که در دست دارید عکسِ نسخه‌ای است به خطِ صادق هدایت.

ولیکن اگر هدایت «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» را در فهرستِ آثارِ خود ذکر نمی‌کرد انتسابِ این اثر به شخصِ او، به‌صِرفِ این مدرک، مُسَلَم نمی‌بود. زیرا برخلافِ عادتِ معمولش این نوشته صریحاً به امضایِ او نیست و از نامِ مستعارِ الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی استفاده کرده است.

حال آن‌که با وجودِ دشواری‌ها و مخاطراتِ بسیار، چه در غربت (تکثیرِ

نسخهٔ «بوفِ کور» به‌وسیلهٔ پلی‌کپی در بمبئی ـ هند در سالِ ۱۹۳۷ و یا چاپِ «افسانهٔ آفرینش» به‌همّتِ دکتر شهید نورایی در پاریس به سالِ ۱۹۴۶) و چه در وطن، این نویسندهٔ بزرگِ ایرانی هرگز اسم پنهان نمی‌داشته و همیشه مسئولیتِ عواقبِ نوشته‌های خود را به‌جان می‌پذیرفته است.

پس شاید به‌کار بردنِ اسمِ مستعار علاوه‌بر این‌که بر جنبهٔ هزلِ نوشته می‌افزوده، به‌علتِ این‌که سرگذشتِ «کاروانِ اسلام» هرگز به دستِ چاپ نرسیده بوده موضوعِ امضایِ نویسنده مطرح نشده بوده است. نیز می‌توان حدس زد که وجودِ این نسخه در فرانسه احتمالاً به‌منظورِ چاپ کردنش به‌وسیلهٔ ناشرِ «افسانهٔ آفرینش» [Adrien-Maisonneuve-Paris] می‌بوده است. آیا هدایت در سفرِ آخرِ خود به پاریس در آخرِ سالِ ۱۹۵۰ قصدِ چاپ و انتشارِ «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» را می‌داشته است؟ جوابِ این سئوالِ جاودانه در حدِ احتمالات باقی خواهد ماند و چون به‌هرحال بعد از نیم قرن هنوز روایتِ «الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی» لطافت و مزاحِ خود را حفظ نموده و در صحّت و واقعیتِ معنایِ آن نمی‌توان تردید کرد، دیگر جایِ آن نیست که این شاهکارِ کم‌حجم صادق هدایت از نظرِ دوستدارانش پنهان بماند.

ناشر

در صفحهٔ پشتِ این یادداشت نوشته شده است:

از این کتاب ۱۰۰ نسخه تکثیر شده است که همگی شماره دارد.

پس از تایپِ و صفحه‌بندی متن، نسخه‌ای را برای آقای فرزانه فرستادیم و ضمنِ کسبِ اجازه برای چاپِ آن، از ایشان خواهش کردیم مقدمه‌ای بر این اثر صادق هدایت بنویسند. لطفِ ایشان شاملِ حالِ ما و دوستدارانِ صادق هدایت شد، به درخواست‌مان پاسخ مثبت دادند و مقدمه را نوشتند.

سرگذشتِ دست‌نوشتهٔ

اَلبِعثَه الاِسلامیّه اِلی البِلاد الاَفرَنجیّه

م.ف. فرزانه

آشناییِ من با این داستان که در دورانِ حیاتِ صادق هدایت هرگز چاپ نشد، کاملاً اتفاقی بود.

بعدازظهرِ یک روزِ تابستان (شاید در سالِ ۱۹۴۸) که برایِ تصحیحِ ترجمهٔ «دوزخِ» ژان پُل سارتر به منزلِ هدایت رفته بودم، دکتر شهید نورایی سرزده به دیدارِ او آمد و مدتی به گفت‌وگو نشستند و من خاموش. در ضمنِ صحبتِ ایشان متوجه شدم که شهید نورایی «افسانهٔ آفرینش» را به‌هزینهٔ خود در پاریس چاپ کرده است و قصد دارد که «البعثه الاسلامیه» را نیز به‌همین ترتیب طبع نماید.

« ـ البعثه الاسلامیه را دادم جلد کردند، ولی صحّاف اوراقش را وارونه گذاشته بود؛ طبقِ عادتِ خودشان، کتاب از دستِ چپ باز می‌شد. مجبور شدم بدهم یک دورِ دیگر صحافی‌اش را به‌هم بزنند تا ترتیبِ صفحات از دستِ راست باشد.

بعد از رفتنِ دکتر شهید نورایی، از هدایت پرسیدم:

ـ منظورِ دکتر شهید نورایی از «بعثه الاسلامیه» همان «البعثه الاسلامیه الی البلاد افرنجیه» است که تو لیستِ کتاب‌های‌تان هست؟ کجا گیر می‌آید؟

ـ هیچ‌جا. اگر انتظار داری یک نسخه بهت بدهم، خواب دیدی، خیر باشد. اصلاً چاپ نشده...

ـ پس خطی‌اش را برایِ دکتر شهید نورایی فرستاده‌اید؟

ـ می‌خواست از جان‌گذشتگی و فداکاری بکند و مثلِ «افسانهٔ آفرینش» همان‌جا در پاریس چاپ کند. ولی چنان‌که شنیدی به اِشکال برخورده... اگر هم چاپ بشود، اول کلهٔ مرا ختنه می‌کنند، بعد هم او را از نان خوردن می‌اندازند.

ـ چرا؟... چیزِ وحشتناکی‌ست؟

ـ از وحشتناک هم وحشتناک‌تر...

نگاهش را به من دوخت، لبخند زد و بعد از لحظه‌ای:

ـ می‌خواهی نشانت بدهم؟...

ـ کور از خدا چه می‌خواهد؟

ـ دو چشمِ بینا.

هدایت باز از گنجهٔ هزاربیشه یک آلبومِ مخصوصِ عکسِ قرمزرنگ درآورد. آن را باز کرد و صفحهٔ اولش را نشانم داد. تذهیبی داشت

به‌شکلِ پشت‌جلدهای کتاب‌های چاپِ سنگی، به‌سَبکِ رویِ‌جلدِ چاپِ اولِ «حاجی آقا». در بالای آن صفحه، یک لوله‌هنگ، یک جُفت نعلین، یک عمامه ترسیم شده و عنوانِ «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» به‌خطِ نَسخ نوشته شده بود.

ـ این نسخهٔ خودم است.

ـ خوب، بدهید من ببرم ماشین بکنم تا کارِ چاپخانهٔ پاریس آسان بشود.

ـ می‌فرمایید گوشت را دستِ گربه بدهم؟ بچه گیر آورده‌ای؟ این معلومات را نباید چشمِ نامَحرم ببیند.

ـ پس بدهید همین‌جا بخوانم.

ـ اخلاقت فاسد می‌شود.

ـ پس بدهید اقلاً ورق بزنم...

ـ رونمایَش را بده...

دست کردم جیبم که یک سکه دربیاورم. هدایت مسخره‌ام کرد:

ـ وای، چه گدا!... بیا، دلم سوخت، خودم برایت چند صفحه‌اش را می‌خوانم.

کارِ خودِ ما که عبارت از تصحیحِ ترجمه‌هایم بود، فراموش شد. غروب شد و هدایت تمام «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» را برایم خوانده بود.» [1]

هدایت اواخرِ سالِ ۱۹۵۰، به پاریس آمد و برایِ گرفتنِ ویزا، چند بار

---

[1]. م.ف. فرزانه، «آشنایی با صادق هدایت»، جلدِ اول، چاپِ پاریس، صفحه‌هایِ ۲۴۵ و ۲۴۶.

به طبیبِ روانی مراجعه کرد.

« ـ ... بله، کارِ ما به این‌جا کشیده. کم ناخوشیم، باید خودمان را هم به ناخوشی بزنیم!

بعد از این معاینهٔ طبّیِ مصلحتی بود که هدایت به هامبورگ مسافرت کرد. ولی پیش از حرکت، به‌مناسبت ـ یا به‌بهانهٔ ـ این‌که نمی‌خواهد بارِ زیاد با خودش حمل کند، چند کتابی را که در اتاقش داشت، پیشِ من به امانت گذاشت: کتابِ Psychopatia sexnalis، کتابی را که ژان شولمبرژه به او هدیه کرده بود و... نسخهٔ خطیِ «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» که چند سال پیش به کسی که می‌خواست آن را چاپ کند به امانت دادم. در بارهٔ این کتابِ خطی گفت:

ـ شهید نورایی ناخوش‌تر از آن است که بتواند این معلومات را چاپ کند. این نسخه کامل است. بعضی از جاهایش را هم دوباره تصحیح کرده‌ام. فعلاً پیشِ تو امانت باشد تا بعد بهت بگویم که چه‌کارش بکنی...» [2]

***

دفترچه‌ای را که هدایت به من داد، جلدِ مقواییِ کُلُفت و نقشِ مرمریِ مایل به بنفش و صورتی دارد. صفحاتِ آن به‌قطعِ کاغذهایِ شاگردمدرسه‌ها و خطدار است و بالایِ آن‌ها، جایِ سه سوراخ دیده می‌شود که در نظمِ صفحات برایِ دسته‌بندی لازم می‌بوده است. خطِ هدایت، مانندِ خطِ نستعلیقِ او در دست‌نوشتهٔ «بوفِ کور»، درشت و خواناست و آن‌چه را به لاتین نوشته، به‌روشنیِ خطِ یک باسوادِ فرنگی است.

---

[2]. همان‌جا، صفحه‌هایِ ۲۵۱ تا ۲۵۳.

مجموعِ این سرگذشت فقط ۲۸ صفحه است که در پایان، تاریخِ دوازدهمِ اکتبرِ ۱۹۳۰ را دارد. غالبِ پژوهشگران تاریخِ این نوشته را اکتبرِ ۱۹۳۰ دانسته‌اند. اما هرآینه در نظر بگیریم که صادق هدایت یک ماه قبل از این تاریخ، یعنی در سپتامبرِ ۱۹۳۰، به تهران بازگشته است، تاریخِ نوشتنِ این اثر با تاریخِ پایانِ گزارشِ مُخبرِ *المنجلاب* ارتباطی ندارد.

از آن گذشته، بررسیِ اِستتیک و سَبک و انشایِ «البعثه الاسلامیه...» حاکی از آن است که هدایت این سرگذشت را پس از چندی اقامت در تهران نوشته است. تا آن‌جا که می‌توان حدس زد «بعثه» قبل از سفر به هند و پس از شناساییِ عمیق‌تر از رفتار و کردارِ ایرانی‌ها به وجود آمده باشد.

نخستین پرسشی که نباید بی‌پاسخ بماند، این است که علّتِ نوشتنِ چنین هجونامه چه بوده است؟

هدایت، برخلافِ بیشترِ دانشجویانِ اعزامی به اروپا، بی‌مدرکِ تحصیلاتِ عالی به تهران بازمی‌گردد و برخلافِ ایشان، توشه‌اش آشناییِ دقیق و عمیق با فکر و تمدنِ اروپایی است. هدایت آن‌چه را تجدد بتوان نامید، برایِ ایران، ایرانی که دوست دارد و خوشبختیِ او را می‌خواهد، لازم می‌داند. زندگیِ خانوادگیِ او زیاد از رَوشِ زندگیِ اروپاییان دور نبوده، اما هنگامی که به ایران برمی‌گردد و حالا مردی شده است که باید نانِ خود را دربیاورد و با مردمِ معمولیِ ایران در تماس واقع می‌شود، می‌بیند که میهنِ باستانیِ او دیگر وجود ندارد و مردمانش در یک عالمِ عقب‌ماندهٔ قرونِ وسطایی زندگی می‌کنند. اما عشقِ او وی را به کار برمی‌انگیزد؛ کاری که باید آن را «مردم‌شناسی» نامید. هدایت با یک روشِ علمی، به جمع‌آوریِ فولکلورِ ایران می‌پردازد و در پسِ آن‌ها، بسی خرافات می‌بیند.

واکنشِ او روحش را به جوش و خروش می‌آوَرَد و آن را به‌صورتِ داستانِ «علویه خانم»، قضیهٔ «وَغ‌وَغ‌صاحاب» و سفرنامهٔ «اصفهان نصفِ جهان» عرضه می‌دارد. خوانندگانِ این نوشته‌ها عوام نیستند. او می‌خواهد با باسوادانِ ایران طرف بشود و چون با حریفی که با منطقِ ارسطویی به میدان بیاید روبرو نمی‌شود، مثلِ یک وُلترِ ایرانیِ، به سراغِ روحانیونِ دروغین می‌رود؛ چرا که این محافظه‌کاران را مسئول پست ماندنِ جامعهٔ ایرانی می‌داند، و حاصلِ این‌کار «بعثه الاسلامیه...» می‌شود که سرگذشتِ چند دزد و دغل است که با لباسِ مبدلِ روحانیّت، جیب‌بُری می‌کنند و حتی از این‌که قمارباز و دلالِ محبّت بشوند، باک ندارند.

شک نیست که چنین نوشته‌ای هرگز، چه در گذشته و چه در حالِ حاضر، برایِ مردمِ تنگ‌نظر، قابلِ تحمل نیست و چه بسا از رویِ نابخردی، به قیمتِ جانِ نویسنده‌اش تمام بشود. اما همان اندازه که امروزه، انتقادهایِ بیش از پیش تند و خشن نسبت به مللِ اسلامی، همراه با نوعی نژادپرستی است، هزل و هجوِ هدایت فقط جنبهٔ انتقاد از وضعِ مخصوصِ عده‌ای سالوس و خرمردِرند را دارد.

به‌هرحال، «بعثه» در دورانِ هدایت، عیان نشد و به‌صورتِ دست‌نوشته باقی ماند. گویا بعد از خودکشیِ او، کسانی چند نسخهٔ ماشین‌شده از رویِ دست‌نوشته‌ای که من در تهران نزدِ هدایت دیده بودم تهیه کردند، ولی هرگز به چاپِ آن اقدامی ننمودند.

***

برگردیم به سرگذشتِ نسخه‌ای که هدایت به من سپرد.

ترجمهٔ فرانسویِ «بوفِ کور» که نتیجهٔ کارِ رُژه لِسکو بود، در سالِ ۱۹۵۳، یعنی دو سال بعد از خودکشیِ هدایت، به‌وسیلهٔ نشریاتِ ژُزه

کورتی Jose Corti انتشار یافت. منتقدانِ سرشناس و نویسندگانِ نامداری چون آندره برتون Andre Breton (معروف به قطبِ سورئالیست‌هایِ فرانسه) کتاب را شاهکار و از شاهکارهایِ ادبیِ قرنِ بیستم خواندند ـ این شهرت باعث شد که ایرانی‌هایِ باسواد نیز به این کتاب توجه کنند و طومارها در تفسیر و تعبیرِ آن بنویسند.

لِسکو فقط از دوستانِ قدیمیِ هدایت نبود. او دوستدارِ هدایت بود و همین ما را به یکدیگر نزدیک می‌کرد. روزی که به او اطلاع دادم صادق هدایت یک نسخهٔ خطیِ عجیب را نزدِ من گذاشته است، بی‌درنگ توصیه کرد آن را چاپ کنم، اما من به دو علت با او موافق نبودم: اولاً هدایت این نسخه را فقط به من «سپرده» بود و زمان اجازه نداده بود بگوید با آن چه کنم؛ ثانیاً انتشارِ این نوشته بسا موجب می‌شد که دولتِ ایران از چاپ و انتشارِ دیگر آثارِ هدایت جلوگیری کند. لِسکو دو دلیلِ مرا به‌جا ندانست و نسخه را برایِ پیدا کردنِ یک ناشر، چند روزی از من به امانت گرفت.

در واقع، حق با لِسکو بود. زیرا اگر هدایت مایل به چاپ «بعثه» نبود، همان‌طور که آخرین آثارِ خطی‌اش را در حضورِ من پاره کرده و از بین برده بود، می‌توانست این دفترچه را هم از من پس بگیرد و نابود کند.

اما اقداماتِ لِسکو بی‌نتیجه ماند. گذشته از این‌که هیچ ناشرِ فرانسوی مایل به چاپِ یک نوشتهٔ فارسی نبود، در سال‌هایِ دههٔ پنجاه میلادی، تنها چاپخانه‌ای که حُروفِ عربی داشت چاپخانهٔ دولتیِ فرانسه بود که حروف‌چین‌هایِ عربِ آن نه خطِ نستعلیق را می‌خواندند و نه به زبانِ فارسی آشنایی داشتند.

لِسکو پیشنهاد کرد که متنِ نوشته را تایپ کنم و خودِ او آن را تکثیر

نماید و برایِ داشتنِ اجازهٔ نشر (طبقِ قوانینِ آن روزهایِ فرانسه)، به آدرین مزون نوو (Adrien Maisonneuve) که ناشرِ رسمیِ «افسانهٔ آفرینش» شناخته شده بود، رجوع کند.

بنابراین، متنِ «بعثه» را با ماشین‌تحریرِ ***اریکا***یی که به دست آورده بودم، تایپ کردم و لِسکو آن را در صد نسخه پُلی‌کپی کرد و کارهایِ صحافی و جلدِ آن را به‌عهدهٔ مزون نوو گذارد.

لِسکو که عضوِ وزارتِ خارجهٔ فرانسه بود، دوباره به مأموریت رفت و چند سال بعد که به پاریس بازگشت، خبر داد که پلی‌کپی‌ها در موقعِ اسباب‌کشی و تغییرِ محلِ کتابفروشی مِزون نوو، مفقود شده‌اند.

***

بی‌شک توجه دارید که نگهداریِ چنین سپردهٔ گران‌بها چه احساسِ مسئولیتی برمی‌انگیزد. بیش از حدودِ چهل سال از مرگِ هدایت گذشته بود و من همچنان دست‌نوشتهٔ او را در حدودِ توانایی‌ام حفظ کرده بودم. تا این‌که محمد جعفر محجوب توصیه کرد نسخهٔ «بعثه» را به کتابخانهٔ ملیِ پاریس اعطاء کنم. من زیاد موافق نبودم. این نوشته فارسی است و هدایت بزرگ‌ترین نویسندهٔ معاصرِ ایران محسوب می‌شود و حق آن است که دست‌نوشتهٔ او به ایران برگردد. با وصفِ این، به قسمتِ کتاب‌هایِ خطیِ کتابخانهٔ پاریس رجوع کردم و آن در موقعی بود که پسرِ شهید نورایی نامه‌هایِ هدایت به دکتر شهید نورایی را به این کتابخانه هدیه نموده بود. در قرارِ ملاقاتی که با رئیسِ بخشِ کتاب‌هایِ خطیِ فارسی داشتم، از او قول گرفتم چنانچه کتابخانهٔ ملیِ ایران در آینده حفظِ این دست‌نوشته را تضمین نماید، آن را به تهران عودت بدهند. و قرار بر این شد که طیِ مراسمی، این کتاب در بخشِ

مربوطه جای گیرد. کارت‌هایِ دعوت تهیه شد و روزِ برگزاریِ مراسم نیز تأیید گردید. اما چندی پیش از این تاریخ خبر دادند که واگذاریِ نسخهٔ خطی به بعدها موکول شده است. علّت را پرسیدم. رئیسِ بخش به‌طورِ سربسته به من گفت که یک شیرپاکِ‌خوردهٔ ایرانی سنگی انداخته و موضوعِ مراسم و واگذاریِ نسخهٔ خطی منتفی شده است.

با این‌همه، اندیشهٔ انتشارِ این نوشته همچنان سرم را مشغول می‌داشت و راهی را که پیدا کردم این بود که آن را به‌زبانِ فرانسوی ترجمه کنم. با این‌که چندین داستان و حتی «ترانه‌هایِ خیام» را به فرانسوی ترجمه کرده بودم، ترجمهٔ «بعثه» و «علویه خانم» به نظرم بسیار دشوار آمد و مجبور شدم از چند دوستِ فرانسویِ باسواد کمک بخواهم. و عاقبت، در سالِ ۱۹۹۷، «بعثه الاسلامیه» و «پدرانِ آدم» و «علویه خانم» در یک جلد، به‌وسیلهٔ **ژُزه کورتی**، انتشار یافت. اما برخلافِ انتظار، این کتاب تیراژِ زیادی نیافت. به‌گمانم ـ شاید هم که اشتباه می‌کنم ـ انتقاد از ملایانِ دروغین و مسلمانان به‌قدری در غربستان زیاد است و بیش و کم همهٔ ایشان را تروریست قلمداد می‌کنند که هزل و انتقادِ یک ایرانی که قصدِ توهین و تحقیرِ ملتِ خود را ندارد، بی‌نمک جِلوه می‌کند.

***

حدودِ بیست و پنج سال پیش که ماشین‌هایِ فتوکپی به بازار آمده و کارِ تکثیر را آسان نموده بود، به‌اصرارِ دوستان، «بعثه» را در صد نسخه تکثیر کردم و آقای ناصر زراعتی به‌تازگی یکی از آن‌ها را به دست آورده و قصد دارد آن را به‌طورِ کامل و طبقِ نسخهٔ خطی، چاپ کند. اما برایم عجیب بود که از بنده اجازهٔ چاپِ این نوشته را خواسته‌اند.

عجیب، چون به‌تجربه دیده‌ام که اغلبِ پژوهشگران، مترجمان و

فیلم‌سازانِ ایرانی برایِ نقل از متن و اقتباسِ نوشتهٔ دیگران اخذِ اجازه و حفظِ حقوقِ نویسنده را لازم نمی‌دانند؛ مخصوصاً در موردِ این کتاب که من هیچ حق و حقوقی جز نگهداریِ نسخهٔ خطیِ آن ندارم. بنابراین، فقط آرزو دارم که این بار، چاپ و نشرِ «البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه» با موفقیت روبرو شود و در این زمان که چشم و گوش‌ها بیشتر از ۶۰ سال پیش باز شده است، گذشته از شرحِ احوالِ چهار کلاه‌بردارِ نابکار، شباهتی با واقعیتِ بین‌المللیِ امروز هم ببینند: آیا جلسه‌ای که در سامره برایِ پول گرفتن از عده‌ای هالو تشکیل شده بود، شبیهِ کنفرانس‌هایی نیست که در شرم‌الشیخ و کویت و بحرین و ریاض (پایتختِ عربستانِ سعودی) ترتیب داده می‌شود تا پولِ حاصل از فروشِ نفت دوباره به خزانه‌هایِ کشورهایِ غربی برگردد و خساراتِ بانک‌هایِ ورشکسته‌شان را جبران کند؟

م.ف. فرزانه

کان، بیستمِ اکتبرِ ۲۰۰۸

اَلبِعثَه الاِسلامیّه
اِلی البِلاد الاَفرَنجیّه

ترجمه از مجلهٔ «المَنجلاب»

اینک سه نامه از خبرنگارِ مجلهٔ «المَنجلاب»
که همراهِ کاروانِ «بعثه الاسلامیه» بوده
و گزارشِ روزانهٔ آن را می‌نوشته
به دست آمد که از عربی ترجمه می‌شود:

کاروانِ اسلام

در روزِ میمونِ فرخُندهفالِ ۲۵ شَوالِ سالِ ۱۳۴۶ هجریِ قَمَری، در شهرِ سامره از بِلادِ مُبارکهٔ عربستان، دعوتِ مهمی از نمایندگانِ مللِ اسلامی به‌عمل آمده بود که راجع‌به اعزامِ یک دسته مُبَلغ برایِ نَشرِ دینِ حَنیفِ اسلام در دنیا مَشورت بنمایند.

آقای تاجُ‌المُتَکَلمین سِمَتِ ریاست، آقای عَندَلیبُ‌الاسلام نایب‌رئیس، آقای سُکّانُ‌الشریعه عضوِ مُشاور و مُحاسب، و آقای سُنّتُ‌الاَقطاب سمتِ تُندنویسیِ این جمعیت را عهده‌دار بودند. علاوه‌بر عدّهٔ زیادی از فَحولِ عُلماء و قائدینِ مُبَرزِ اسلام، نمایندگانِ محترمِ عَدَن، حَبَشه، سودان، زَنگبار و مَسقَط نیز درین مَحفل شرکت کرده بودند و این عَبدِ حَقیرِ سراپا تقصیر: اَلجرجیس یافث بنِ اسحق الیسوعی نیز به‌سمتِ مُخبِر و مترجمِ مجلهٔ مبارکهٔ «المنجلاب» در آن‌جا حضور به‌هم رسانیده و مأمور بودم که قدم‌به‌قدم، وقایعِ این قافلهٔ مهم را بنگارم تا در آن مجلهٔ شریفه دَرج، و کافهٔ مسلمین از اَعمال و اَفعالِ آقایانِ مبلغینِ دینِ مُبین و جنبشِ اسلامی مُطَلع و باخبر باشند.

آقای تاج‌المتکلمین این‌طور مجلس را افتتاح فرمودند:

ـ بر همهٔ ذَواتِ محترم و علمایِ مُعَظَم، اهلِ زُهد و تقوی، حاملِ شَرعِ مُصطفی، مُبَرهن و آشکار است که دینِ مُبینِ اسلام امروزِ روز، قوی‌ترین و عظیم‌ترینِ اَدیانِ دنیا به‌شمار می‌آید. از جبالِ هندوکُش گرفته تا اَقصی بلادِ جابُلقا و جابُلسا، زنگبار، حبشه، سودان و طرابلُس و اندلُس که همه از ممالکِ متمّدن و در اقلیمِ چهارم واقع شده‌اند، سیصد کُرور نُفوس...

آقای عندلیب‌الاسلام فرمودند:

ـ خیلی معذرت می‌خواهم، اما از رویِ اِحصائیهٔ کاملی که بنده‌زاده آقای سکان‌الشریعه که باوجودِ صِغرِ سن، از جملهٔ علومِ مَعقول و مَنقول بهره‌ای کافی و شافی دارد و مدتِ سه سال از عمرش را در بلادِ کفار به‌سر بُرده و کتابِ «زُبدَه النجاسات» را تألیف نموده، سیصدهزار ملیان نفوس گویندهٔ لااله الاالله هستند.

آقای سکان‌الشریعه: صحیح است.

آقای تاج‌المتکلمین: نِعَم. مقصودِ حقیرِ بی‌بضاعت هم همین بود و لاغیر. چنان‌که گفته‌اند: «الانسانُ مَحَل السَهو و النسیان.» سیصد هزار ملیان، شاید هم بیشتر، به دینِ حَنیفِ اسلام مُشَرَف هستند. و از قراری که آقازادهٔ آقای عندلیب‌الاسلام، آقای سکان‌الشریعه که چهار سال از عمرِ شریفش را در بلادِ کفار گذرانیده و از علومِ مَعلوم و مَجهول بهره‌ای به‌سزا دارد و کتابِ «زبده النجاسات» را تألیف نموده، در بلادِ ینگی‌دنیا از اقلیمِ سوم، اخیراً به فلسفهٔ اسلام پی بُرده‌اند.

آقای سکان‌الشریعه: بلی. در ینگی‌دنیا، مُسکرات را اکیداً ممنوع کرده‌اند و فلاسفه و حُکمایِ آن‌جا در اثرِ مُباحثات و مُناظرات و

مُجادلات با این حقیر، مُتّحدُالرأی شده‌اند که ختنه را برایِ صحّت، فوایدِ بسیار می‌باشد و طلاق و تَعَدُدِ زوجات برایِ اَمزَجهٔ سوداوی و بَلغَمی مَزایایِ فراوان دارد و معتقدند که روزه اشتها را صاف می‌کند. این حقیر هم گویا در تفسیرِ «مِرآتُ الاشتباه» خوانده‌ام که برایِ مرضِ ذوسنطاریا و حرقه‌البول سخت نافع است.

آقای تاج‌المتکلمین: پس، از این قرار، به‌تحقیق، اهالیِ ینگی‌دنیا هم مسلمان شده‌اند و یا از برکتِ اسلام، نورِ حقیقت از وَجَنات‌شان تابیدن گرفته است. در این‌صورت، تنها جایی‌که باقی می‌مانَد همانا خِطهٔ یوروپ و فرنگستان می‌باشد که قلوب‌شان تاریک‌تر از حَجَرُالاَسوَد است. ازین لحاظ، به‌عقیدهٔ این ضعیف، لازم، بَل وظیفهٔ علماء و حافظینِ اُسِّ اساسِ شریعت است که عدّه‌ای را از میانِ خودشان برگزیده و به‌سویِ بلادِ کفار سوق بدهند تا آن‌ها را از راهِ ضلالت به شاهراهِ حقیقت هدایت بنمایند و ریشهٔ کفر و اِلحاد را از بیخ و بُن بَرکَنند.

(کف زدنِ حُضار.)

آقای عَمودالاسلام: البته فکری بِکر است، ولی من معتقدم که اول استخاره بکنیم.

آقای قوتِ لایَموت نمایندهٔ محترمِ اَعرابِ عَنیزه فرمودند:

ـ اسمِ این قافله را «الجَهادُ الاسلامیّه» بگذاریم، مردهایِ کفار را از جلوِ شمشیر بگذرانیم، زن‌ها و شترهایِ‌شان را مابینِ مسلمین قسمت بکنیم.

شیخ ابوالمُندَرس نمایندهٔ مَسقَط، همین‌طورکه پیراهنش را می‌جُست، گفت:

ـ اَهلاً و سَهلاً مَرحَبا!

آقای تابونانا نمایندهٔ محترمِ زنگبار لخت و عور بلند شد، به نیزه‌اش

تکیه کرد و گفت:

ـ لَحمِ آدمی خیلی لذیذ... اَفرنجی اَبیَض... من روزی دو تا آدم بخور.

آقای تاج‌المتکلمین: البته، صد البته. اگر مسلمان نشوند، همه‌شان را قَلع و قَمع می‌کنیم. پس در این‌صورت، مخالفتی با اصلِ موضوع نیست که جمعیِ از علماء، به‌عنوانِ مُبَلِغ، به دیارِ کفار اعزام بشوند؟

آقای عندلیب‌الاسلام: استغفُرالله! هر کس شک بیاوَرَد، زن به خانه‌اش حرام و خونش مُباح است. وظیفهٔ هر مسلمانی است که کفار را اَمر به معروف و نَهی از مُنکر بکند، ولی به‌زَعمِ حقیر، موضوعِ اَهَم و اَقدَم از همه، وجوهات و مخارجاتِ این جمعیت است که باید دانست از چه محل تأمین خواهد شد.

آقای تاج‌المتکلمین: بر ذواتِ محترم و علمایِ معظم واضح و لائح، بَل اَظهَرُ من الشَمس است که در بادیِ اَمر، مخارجِ هنگفتی متوجهِ این جمعیت خواهد شد که از موقوفات پیش‌بینی شده. علاوه‌براین، مللِ اسلامی هرکدام به‌قَدرِ وُسعِ خودشان از کمک و مساعدت دریغ نخواهند فرمود. ولی تصور می‌رود که بعدها بتوانیم عوایدی بر کفار تحمیل بکنیم.

ابوعَبید عَصعَص بن الناسور نمایندهٔ صحرایِ بَرَهوت فرمودند:

ـ وجوهی به‌عنوانِ خراج و جَزیه به کفار تَعَلُق می‌گیرد.

آقای سنت‌الاقطاب گفتند:

ـ در این‌صورت، خدا دنیا را مَحضِ خاطرِ پنج‌تن آفریده و از پنج انگشتِ هر کسی، یکی تعلق به سادات دارد و من که از تَرَکه و سَلالهٔ ساداتم، پس خُمسش به من می‌رسد.

آقای عندلیب‌الاسلام: از قراری‌که بنده‌زاده آقای سکان‌الشریعه که با وجودِ صغرِ سن، از علومِ منقول و معقول بهره‌ای کافی و شافی دارد و

مدتِ پنج سال از عمرش را در بلادِ کفار به‌سر بُرده و کتابِ «زبده النجاسات» را که اساسِ شریعتِ اسلام است تألیف کرده می‌گفت، در ینگی‌دنیا از اقلیمِ هفتم، خیلی پول به‌هَم می‌رسد.

آقای سکان‌الشریعه: در ینگی‌دنیا که از اقلیمِ دوازدهم است، مردمانِ پول‌دار زیاد دارد و هر کدام از آن‌ها مسلمان بشوند، البته واجبُ‌الحَج خواهند بود. ازین قرار، می‌شود دسته‌ای قطاع‌الطریق سرِ راهِ مکّه بگمارند تا آن‌ها را لخت بکنند و در ضمن، مأمورینی در تنِ آن‌ها شپش بیندازند تا در روزِ عیدِ اضحی، به‌خون‌بهایِ هر شپشی که بکُشند، یک گوسفند در راهِ خدا قربانی بکنند. البته اَحوَط است که دو گوسفند بکُشند، چون هرچه باشد جدیدُالاسلام هستند و اقوامِ آن‌ها خاج‌پرست بوده‌اند. آن‌هایی که اسلام را نپذیرند، باید خراج و جَزیه به بیت‌المالِ مسلمین بپردازند، وگرنه مال‌شان حَلال، زن به خانه‌شان حَرام و مَهدورالدَم هستند.

(کَف زدنِ حُضار)

قوت لایموت: اگر به‌جایِ پول، سوسمار و موشِ صحرایی هم بدهند، قبول می‌کنیم.

آقای تاج‌المتکلمین: البته، صد البته. پس در این‌صورت، مخالفتی نیست که مخارجِ این جمعیت از محلِ موقوفات تأمین بشود. اما باید دانست: آیا در بلادِ کفار، محل و موضعِ مخصوصی برایِ این جمعیت تخصیص داده شده که از پولِ حلال به‌دست آمده و در ضمن مِلکِ غَصبی هم نباشد؟

آقای عندلیب‌الاسلام: این فقیر از دیرزمانی است که مُتَرَصد و مشغولِ تَتَبُع و تَفَحُص و تَجَسُس و تحقیقات هستم. مخصوصاً بنده‌زاده آقای

سکان‌الشریعه که از علومِ منقول و معقول بهره‌ای کافی دارد و کتابی در آدابِ مَبال رفتن و طهارت موسوم‌به «زبده النجاسات» که اساسِ شریعتِ اسلام است تألیف کرده و شش سال از عُمرِ شریفش را در بلادِ کفار گذرانیده، گفت که در شهرِ البَرَس...

آقای سکان‌الشریعه: بلی. در شهرِ الباریس از بلادِ اَفرنجیه، محلی است که به آلِ ضیاء Alesia شهرت دارد و گویا این ضیاء نوه‌عمّهٔ مُسلم بنِ عَقیل بوده که یکی از کفار موسوم به سنان بن انس وی را دنبال، و شترش را از عقب پِی کرده و آن معصوم به بلادِ افرنجیه گریخته و ظنِّ قوی می‌رود که آن محل به‌نامِ آن بزرگوار معروف شده باشد. حقیر هم در کتابِ «اختناقُ الشُهَدا»، به این مطلب برخورده‌ام. البته باید اقداماتِ مُجدّانه بشود تا مَزارِ آن جَنّت‌مکانِ خُلدآشیان را از چنگِ کفار به‌درآوریم و مَقَرِّ این جمعیت بنماییم که خیلی مناسب است.

شیخ خُرطوم الخائف نمایندهٔ وَهابی‌ها فرمودند:

ـ من مخالفِ ساختمان هستم. چون اجدادِ ما زیرِ سیاه‌چادر با سوسمار و شیرِ شتر زندگی می‌کرده‌اند، همهٔ مسلمین باید همین‌کار را بکنند.

آقای عندلیب‌الاسلام: چنان‌که در حدیث آمده است «التَقیه دینی و دینِ آبائی»، پس در ابتدا تَقیه باید کرد تا بتوانیم بر کفار مسلط بشویم.

آقای سنت‌الاقطاب: در این‌صورت، رقص هم به‌مصداقِ آیهٔ شریفهٔ «کونوا قرده خاسئین» جایز است. چه حق‌تعالی خود می‌فرماید که: «قِر بدهید که خاصیّت دارد.» وانگهی، از کوریِ چشمِ کفار، اسلام مذهبِ مُتجددی است. مگر خودِ حضرت در ۱۳۰۰ سال پیش، دورِ سنگِ «حجرالاسود»، رقصِ فُکس تروت نکرد، چنان‌که حالا هم حاجی‌ها هَروَله می‌کنند؟

آقای عندلیب‌الاسلام: البته این‌ها بسته به پیش‌آمد است، تا جمعیتِ بعثه الاسلامیه چه صَلاح بداند. عجالتاً این مذاکرات بی‌مورد است. خوب است آقای تاج مَرامنامهٔ این جمعیت را قرائت بفرمایند.

آقای تاج‌المتکلمین: بر ذواتِ محترم و علمایِ معظم و بر همهٔ مردمانِ دنیا از چین و ماچین و بلادِ یأجوج و مأجوج تا جابلسا و جابلقا که بلادِ نَسناس‌هاست و همه به‌زبانِ فَصیحِ عربی متکلم هستند، مبرهن و آشکار است که کتابِ سَماویِ ما مسلمین شاملِ همهٔ معلوماتِ دنیوی و اُخروی است و هر کلمهٔ آن صدهزار معنی دارد.

آقای سنّت‌الاقطاب: چنان‌که اختراعِ همین هُتُل‌مُبین‌ها از بَرکتِ هذا کتابِ مُبینِ قرآن بوده است.

آقای تاج‌المتکلمین: نعم. علاوه‌بر فلسفه‌جات و حَکَمیات و موعظه‌جات و فَندیات و معلوماتِ دیگر، باید دانست که کتابِ ما مسلمین دارایِ تعالیم و قوانینِ عملی است و باید بدین‌وسیله، برتریِ آن را به کفار نشان بدهیم.

عندلیب‌الاسلام: اجازه بدهید توضیح بدهم. مقصود وُجوبِ یک معلمِ عملی است، به‌قولِ فرنگی‌مآب‌ها «بُرفُسور»، تا به تَلامَذه مسائلِ فقه و اُصول ازقبیلِ تَطهیر، حِیض و نِفاس، غسلِ جنابت، شکیّات، سَهویّات، مُبطلات، واجبات، مُقدمات، مُقارنات، استحاضهٔ کثیره و قلیله و متوسطه و مخصوصاً آدابِ طهارت را عملاً نشان بدهد و به کفار تزریق بکند تا مَلَکهٔ آنان گردد.

آقای تاج‌المتکلمین: صحیح است، اما چون شرحِ اقدامات و عملیّاتِ این کاروان خیلی مُفصّل است و به‌طول انجامَد، لذا به ذکرِ چند نکته اکتفا می‌کنم تا آقایانِ عظام بدانند که وظیفهٔ این جمعیت تا چه حَدّ صَعب و طاقت‌فرساست:

اولاًـ اجباری کردنِ لِسانِ فصیحِ عربی و صَرف و نَحوِ آن، به‌قدری‌که کفار قرآن را با تَجویدِ کامل و قواعدِ فَصل و وَصل و علاماتِ سَجاوَندی، به‌زبانِ عربی، تَلاوَت بکنند، اما اگر معنیِ آن را نفهمیدند، عیبی ندارد. البته بهتر است که نفهمند.

ثانیاً ـ خراب کردنِ همهٔ اَبنیه و عماراتِ کفار. چون بناهایِ آن‌ها بلند و دارای چندین طبقه است و دورِ آن حِصار نمی‌باشد، به‌طوری‌که چشمِ نامَحرَم از نَشیب، عورتِ خواتین را برفَراز بتوان دید و این خود کفر و زَندَقه است. مطابقِ مذهبِ اسلام، اتاق‌ها کوتاه و با گِل درست شود البته بهتر است، زیرا این دنیایِ دون گذرگاه باشد و استحکام و دل بستن را نشاید. البته خراب کردنِ هرچه تیاتر، موزه، تماشاخانه، کلیسا، مدرسه و غیره است، از فَرایضِ این جمعیت شمرده می‌شود.

شیخ خُرطوم الخائف: اَحسَنت! اَحسَنت!

آقای سکان‌الشریعه: البته لازم است که مطابقِ نَصِ صَریح باشد و به‌حکمِ آیاتِ قرآنی و فریضهٔ سُبحانی و سنّتِ نَبَوی و حَدیثِ مُصطَفَوی عمل نمایند. ولی به‌زَعمِ حقیر همانا می‌بایستی یکی از آن‌ها را به‌مَثابهِ نمونه نگه‌داشت تا بر عالمیان پایهٔ ضَلالتِ اَفرنجیان را بنماییم و در صورتِ بودجهٔ کافی، من حاضرم به‌عنوانِ مُتَوَلی، در یکی از این تماشاخانه‌ها به‌نامِ فُلی بِرژِر (Folie Bergere)، مشغولِ تبلیغ و عبادت بشوم.

آقای عندلیب‌الاسلام: البته، البته، چه ازاین بهتر؟

آقای تاج‌المتکلمین: ثالثاً ـ از فرایضِ این جمعیت است ساختنِ حمام‌ها و بیت‌الخَلاها به‌طرزِ اسلامی و چنان‌که در کتابِ« زبده النجاسات» آمده، البته مُستَحَب است که نجاسَت به‌عین دیده شود و چون کفار فاقدِ از

علمِ طهارت هستند و نَعوذبالله با کاغذ اِستنجا می‌کنند، عقیدهٔ مُخلص این است که مقداری هم لوله‌هنگ بفرستیم که در ضمن، مَصنوعِ ممالکِ اسلامی نیز صادر بشود.

رابعاً ـ کَندنِ جوی‌ها در خیابان‌ها و روان ساختنِ آبِ جاری در آن‌ها تا در شارعِ عام و در دسترسِ عمومِ مسلمین بوده باشد و درموقعِ حاجت، دست به آب برسانند.

خامساً ـ ترتیبِ شُست‌وشویِ اَموات و چال‌کردنِ آن‌ها در زمین، طرزِ سوگواری، خرج دادن، روضه‌خوانی، بنایِ مساجد، احداثِ امامزاده‌ها، تکیه‌ها، نذرها، قربانی، حج، زکات، خُمس و کوچ دادنِ دسته‌ای از فقرایِ سامره به بلادِ کفار تا طرزِ تَکَدّی را به آن‌ها بیاموزند. چون اسلام مذهبِ فقر و ذلّت است و برایِ آن دنیاست.

سادسا ـ البته برایِ نماز و به‌جاآوردنِ آدابِ شَرعِ مُبین، کفش و لباس و موزه و لباسِ تنگ مَکروه است. چون مسلمان باید لباسی داشته باشد که وسایلِ تطهیر و عبادت، در هر ساعت و به‌هر حالت، برایش آماده باشد. پس بر عمومِ مسلمانان لازم است که نَعلین بپوشند و آستینِ گُشاد داشته باشند. برای مردها، زیرشلواری و عَبا بهترین لباس است و با فلسفهٔ شریعت تَطبیق می‌کند.

آقای سکان‌الشریعه: البته مستحب است که عبا بپوشند. این حقیر به‌یاد دارم که در کتابِ «التاریخُ العَبا و الشولا» تألیفِ اُعجوبهٔ دَهر مِقراض النَواسیر، خوانده‌ام که در موقعِ حملهٔ عرب به بلادِ رومیه، اعراب پوستِ شتر به‌خود همی‌پیچیدندی، ولی همین‌که در انبارِ غلهٔ رومیان وارد شدندی، جَوال‌هایِ بسیاری اَنباشته از کاه و جو در آن‌جا یافتندی. از فَرطِ گرسنگی، تَهِ کیسه‌ها را سوراخ کرده، از مُحتویِ آن با ذوق و شوق،

مشغولِ خوردن شدندی. همین‌که به بالا رسیدندی، سرِ آن را سوراخ کرده، سرشان را درآوردندی و از دو طرف، دست‌های‌شان را... پس از آن‌وقت، عَبا مَرسوم شد.

شیخ تمساح بن نَسناس: چون من کتابی موسوم به «آثارُ الاسلام فی سواحلُ الاَنهار» تألیف می‌کنم و در آن از مَناقبِ شیرِ شتر و کبابِ سوسمار و خُرما دادِ سُخَنوَری خواهم داد، اجازه بدهید این مطلب را در آن‌جا دَرج بکنم که سَنَدی بَس مُمتاز است.

آقای تاجُ‌المُتَکَلمین: و اما تاسعاً ـ زن‌هایِ کفار مَکشوف‌العوره، در مَلاءِ عام، با مردها می‌رقصند و سحق و مُلامسه می‌کنند. البته آن‌ها را باید در قیدِ حجاب مَستور کرد تا مردها را به تَسویلاتِ شیطانی گرفتار نکنند و فسادِ اخلاقِ آن‌ها از این‌جا آمده که تَعَدُدِ زوجات، صیغه، مُحلّل و طلاق بینِ آن‌ها مرسوم نیست. چه، مردمانِ آن‌جا از گرسنگی، خرچنگ و قورباغه و خوک می‌خورند و در موقعِ ذِبحِ این جانوران، *بسم‌الله* نمی‌گویند. پس پایهٔ ضلالتِ آن‌ها را از همین‌جا باید قیاس کرد.

عاشراً ـ در بلادِ کفار، لَهو و لَعَب و نقاشی و موسیقی بی‌اندازه طرفِ توجه و دارایِ اهمیّت و اعتبار است. البته بر مسلمین واجب است که آلاتِ غنا و موسیقی را شکسته و به‌جایش، وُعاظ و روضه‌خوان و مَدّاح در آن‌جا بفرستند تا آن‌ها را به راهِ راست دلالت کنند. همچنین هرچه پردهٔ نقاشی است باید سوزانید و مجسمه‌ها را باید شکست؛ همچنان‌که حضرتِ ابراهیم با قومِ لوط کرد. البته اگر اشیاءِ نَفیس و قیمتی در آن‌جا به‌هم برسد، به بیت‌المالِ مسلمین تَعَلُق می‌گیرد. واضح است که چون توجهِ کفار به دنیاست، باید موعظه‌هایی راجع‌به آن دنیا، فشارِ قبر، نَکیر و مُنکر، آتشِ دوزخ، مارهایِ جهنم، روزِ پنجاه‌هزار سال،

سگِ چهارچشم در دوزخ، ظُهورِ حَمارِ دَجّال، تقدیر و قَضا و قَدَر و فلسفهٔ اسلام بنماییم. و نیز از فضیلتِ بهشت و ثوابِ اُخروی لازم است توضیحاتی بدهند و بگویند که در بهشت، به مردِ مسلمان حوری و به زنِ مسلمان غلمان می‌دهند. هرگاه ثوابکار باشند، در بهشت، هفتاد هزار شتر و قصرِ زُمُردی می‌دهند که هفتاد هزار اتاق دارد و فرشته‌هایی در آن‌جاست که سرش در مغرب و پایش در مشرق است. به‌علاوه، استعمالِ کمی تریاک، به‌نظرِ حقیر، برایِ آن‌ها مُستحب است تا کفار را متوجهِ عُقبی و آخرت بکند.

آقای سُکانُ‌الشریعه: به‌زَعمِ حقیر، این توضیحات زیاد است. همین قدر فرمودید کفار را به دینِ حَنیفِ اسلام دلالت می‌کنیم، شاملِ همهٔ این شرایط می‌شود.

تاجُ‌المُتکَلمین: مقصودِ حقیر همانا نشان دادنِ پایهٔ ضلالتِ خاج‌پرستان و اشکالاتی است که مُبلغینِ بعثه الاسلامی مُواجهِ آن خواهند شد. مثلاً ممکن است که قومی مسلمان نباشند، مانندِ طایفهٔ یهود، ولی طرزِ آداب و رسومِ مذهبیِ آن‌ها به‌قَدری نزدیک و شبیهِ مسلمانان است که به‌محضِ تَقَبُلِ دینِ حَنیف، حتی ختنه‌کرده هم هستند و به فشارِ قبر و نَکیر و مُنکر و همهٔ این فلسفه‌جات معتقدند، چون از کفارِ کتاب‌دار هستند. ولی کفارِ فرنگستان که به‌غلط به *خاج‌پرست* معروف‌اند به هیچ‌چیز اعتقاد ندارند و از کفارِ حَربی می‌باشند و ما باید از سرِ نو، همهٔ این مطالب را به گوشِ آن‌ها بخوانیم و یا نسل‌شان را براندازیم تا همهٔ دنیا مسلمان و بندهٔ مُقربِ خدا بشوند.

شیخ تمساح بن نَسناس: در صورتِ مخالفت، گوش و بینیِ آن‌ها را می‌بُریم و نخ می‌کشیم و زن‌هایِ‌شان و شتران‌شان را میانِ مسلمین

قسمت می‌کنیم.

عندلیبُ‌الاسلام: فراموش نشود که برای قدرانی از کفاری که به دینِ حَنیف مُشَرَف می‌شوند و تشویقِ آن‌ها، باید تُحَف و هدایایی از طرفِ رئیس به آن‌ها اعطا بشود، مانندِ: کَفَنِ مُتَبَرک، مُهرِ نماز، تسبیح، حِرزِ جواد، دعایِ دفعِ غریب‌گز، دعایِ بی‌وقتی، طلسمِ سفیدبختی، حلقهٔ یاسین، نعلین و لوله‌هنگ که در ضمن به‌دردِ ادایِ فرایض و رسومِ مذهبی هم می‌خورَد. به‌خصوص من پیشنهاد می‌کنم که یک نسخه هم از تألیفِ بنده‌زاده حضرتِ سکان‌الشریعه که هفت سال از عمرِ شریفش را مابینِ کفار گذرانیده و از علومِ معلوم و منقول و معقول بهره‌ای به‌سزا دارد موسوم به «زبده النجاسات» به اشخاصِ مُبَرز هدیه شود.

الالولک الجالیزیه: کتابخانه‌هایِ کفار را آتش بزنیم و عوضش، یک نسخه «زبده النجاسات» به آن‌ها بدهیم که برایِ‌شان کافی است و علومِ دنیوی و اُخروی همه در آن است.

مَنجنیق‌العُلماء: البته، صد البته. کفی‌بزُبدَه النجاسات، چون خلاصهٔ مَرامِ اسلام همین است که یا مسلمان بشوید، یعنی مُطابقِ نَصِّ صریحِ زبده النجاسات عمل کنید، وگرنه می‌کُشیم‌تان و یا خراج به بیتُ‌المالِ مسلمین بدهید. البته کفار باید باجِ سبیل به مسلمین بپردازند.

(کف زدنِ حُضار)

تاج‌المتکلمین: پس از این قرار، رأیِ قطعی و موافقتِ همگی برین شد که این جمعیّت را به بِلادِ کفار سوق بدهیم و هیچ‌گونه مخالفتی در این باب نیست. اما به‌زَعمِ حقیر، لازم است که به‌شیوهٔ دینِ نَبی رفتار کنیم، چنان‌که خودِ حضرت به ایل و تَبارِ خودش قَدر و مَنزلت گذاشت و نوه‌هایِ خودش را قبل از ولادت، امام کرد و طایفهٔ خود را

سادات، و احترامِ آن‌ها را به همهٔ مسلمانان واجب دانست؛ چون مخارجِ این نهضت از موقوفات است، همهٔ اشخاصی که انتخاب می‌شوند، باید از علماء و سادات باشند.

عندلیب‌الاسلام: صحیح است. البته کسی بَرازنده‌تر، کسی مُبَرزتر از آقای تاج نیست. لذا ایشان را به ریاستِ این جمعیّت انتخاب می‌کنیم.

سکان‌الشریعه: این حُسنِ انتخاب را از صمیمِ قلب به عُمومِ مسلمین و مُسلمات تبریک می‌گویم.

سُنّت‌الاقطاب: البته به ازین ممکن نمی‌شد.

تاج‌المتکلمین: بنده از حُسنِ نیّت و مَراحمِ آقایانِ نمایندگانِ مللِ اسلامی لسانم اَلکَن و نُطقم قاصر است، اما آقایِ عندلیبُ‌الاسلام از اساتذهٔ فُقهاست. البته وجودِ شریف‌شان در چنین جهادی، از واجبات است. من پیشنهاد می‌کنم ایشان به‌سِمَتِ نایب‌رئیس انتخاب شوند و آقازادهٔ ایشان آقای سکان‌الشریعه که نُه سال از عُمرِ شریفش را در بِلادِ کفار به‌سر بُرده و از علومِ معلوم و مجهول بهره‌ای کافی و شافی دارد چنان‌که کتابِ نَفیسِ «زبده النجاسات» بهترین مُعَرفِ ایشان و شاهدِ مُدعایم است، همچنین زبان‌هایِ عربیِ قِبطی، شامی، بَربَری، الجزایری، فلسطینی، بغدادی و بَصره‌ای و غیره را مثلِ عَندَلیب تَکَلُم می‌کند، ممکن است بر سرِ جمعیّتِ ما منّت گذاشته، به‌عنوانِ صندوق‌دار و مترجم ما را سرافراز، و از راهِ لُطف بپذیرند. یعنی آن‌هم مَحضِ ثوابِ اُخرَوی، چون این اقدام اَجرِ دنیوی هرگز ندارد.

سکان‌الشریعه: حقیقتاً بنده نمی‌دانم به‌چه زبان از این حُسنِ ظنِّ آقای تاج تشکر بکنم. البته اگر مَحضِ خاطرِ ایشان و نتایجِ اُخرویِ این‌کار نبود، هرگز قبول نمی‌کردم.

(کف زدنِ مُمتدِ حُضار)

عندلیبُ‌الاسلام: من از مَراحمِ آقای تاج و همهٔ نمایندگانِ محترمِ اسلام که در این‌جا حضور دارند بسیار شرمنده‌ام. اما اجازه بدهید چون یک نفر دلاکِ مُجرّب جهتِ ختنه کردنِ کفار لازم است، آقایِ سُنّت‌الاَقطاب که پسرخالهٔ این بنده می‌باشد و اغلبِ کفار که به دینِ حَنیف مُشرَّف می‌شوند ایشان ختنه می‌کنند، علاوه‌برین چندین‌بار مُحلّل شده و در معرکه‌گرفتن و روضه‌خوانی یَدِ طولائی دارد، حتی عَقربِ جَرّاره را در کَفِ دستش نگه‌می‌دارد و برایِ فروشِ دُعایِ نُزله و دعایِ بی‌وقتی بهتر از او کسی را خدا نیافریده و از آدابِ دنیوی و اُخروی بهره‌ای کافی دارد، ایشان را به‌عنوانِ بُرفُسورِ فقهیات پیشنهاد می‌کنم.

تاجُ‌المُتَکَلمین: البته، چه ازین بهتر؟ پیداست که ما یک‌دسته از جان گذشته هستیم که برایِ خیرِ عُقبی و اَجرِ اُخروی، سینه سپر کرده و چنین مأموریتِ پُرخطری را به‌عهده می‌گیریم.

(کف زدنِ حُضار)

پس از آن، آقای رئیس صورت‌مجلسی را که قبلاً نوشته شده بود، از پَرِ شال‌شان درآوردند و به آقایانِ نمایندگان ارائه دادند تا امضاء و تصدیق بشود.

مُفادِ آن از این قرار بود:

در روزِ میمونِ فَرخُنده‌فالِ ۲۵ ماهِ شَوالِ سالِ ١٣٤٦ هجریِ قَمَری، در شهرِ مُبارکِ سامره از بِلادِ عربستان، به‌موجبِ جلسهٔ مُرکب از علماءِ یگانه و دانشمندانِ فرزانه و نمایندگانِ محترمِ مللِ کامله‌الودادِ اسلامی تصمیم گرفتند و تصویب شد که آقایانِ

مُفصله‌اَلاَسامیِ ذیل: حضرتِ آقای تاجُ‌المُتَکَلمین به‌سِمَتِ ریاست، آقای عَندلیبُ‌الاسلام نایب‌رئیس و مُنشیِ مخصوص، آقای سُکانُ‌الشریعه صندوق‌دار و مترجم، آقای سُنّتُ‌الاَقطاب معلمِ عملیِ فقهیّات برای تبلیغِ دینِ مُبین، به‌طرفِ بلادِ اَفرنجیه رهسپار گردند تا کفار را به دینِ حَنیفِ اسلام دعوت و تبلیغ بکنند. عجالتاً، صد ملیان لیرهٔ انگریزیه برایِ مخارج از محلِ موقوفات پیش‌بینی و تصویب شد که آقایانِ مُفصله‌اَلاَسامیِ فوق هر نُطور صَلاح بدانند، به‌مصرف برسانند.

آقای تاج پیشنهاد کردند که به‌سلامتیِ حُضار، شربت بنوشند، ولی نمایندهٔ اَعرابِ عَنیزه شیرِ شتر خواست و هلهله‌کُنان، مَشکِ شیر دست‌به‌دست و دهن‌به‌دهن گشت. سپس هرکدام از نمایندگانِ محترمِ مللِ اسلامی انگُشتِ خود را در مُرکّب آلوده، پایِ کاغذ گذاشتند و مجلس به‌خوبی و خوشی خاتمه یافت.

السامره فی ۲۵ شَوالِ ۱۳۴۶

الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی

نمایشگاهِ شرقی

امروز صبح، از صدایِ نعرهٔ ناهَنجاری از خواب پَریدم. دیدم همهٔ همسفرهایِ اتاق به‌حالتِ وحشت‌زده، آقایِ سُنّتُ‌اَلاقطاب را نگاه می‌کنند که شیشهٔ پنجرهٔ تِرَن را پایین کشیده، با پیرهن و زیرشلواری، دست زیرِ چانه‌اش زده، به جنگل نگاه می‌کند و با صدایِ نَخَراشیده‌ای ابوعَطا می‌خوانَد.

مرا که دید، خندید و گفت:

ـ صدایِ من بِه‌ازین بود، سرِ زنم هَوو آوردم، اونم از لَجَش، سورمه به‌خوردم داد، صدایم گرفت. خدا بیامُرزدش! پارسال عُمرش را به شما داد.

من گفتم:

ـ از شما قَبیح نیست که با این ریش و سبیل، روبرویِ کفار آواز می‌خوانید؟

ـ این موهایِ سرم را می‌بینید؟ از زورِ فکر و خیالات است، بادِ نُزله آن‌ها را سفید کرده.

بالاخره، به‌هزار زبان، به او حالی کردم تا لباسش را پوشید، چون یک

ساعتِ دیگر واردِ شهرِ برلین می‌شدیم.

سُنّتُ‌الاقطاب از من خواهش کرد که به‌محضِ ورود به برلین، او را ببرم بازار تا یک موشِ خُرمایی برای دخترش سکینه سوغات بفرستد.

بعد رفتیم به‌سُراغِ آقای سُکان‌ُالشریعه که در سه اتاق دورتر، با یخهٔ باز، سینهٔ پشمالود و سرِ تراشیده، سیگارِ عبدالله می‌کشید و دودش را با تَفَنُن به‌صورتِ پیرزنِ جُهودِ لهستانی فوت می‌کرد. سکان‌الشریعه با علمِ اشاره با آن زن حرف می‌زد و هر دوِ آن‌ها می‌خندیدند. به‌قدری سرش گرم بود که متوجهِ ما نشد. ما هم مزاحمِ آن‌ها نشدیم و به‌سراغِ آقایانِ تاج و عندلیب رفتیم، چون دیشب آقای تاج اظهارِ کسالت می‌کردند.

در این‌وقت، ترن به‌سرعتِ هرچه تمام‌تر از میانِ جنگل می‌گذشت. از راهروِ لغزندهٔ آن گذشتیم.

آقای تاج و عندلیب درِ اُتاقچهٔ خودشان را بسته بودند تا نَفَسِ کفار در آن‌جا نفوذ نکند. چون این اتاقچه را به‌قیمتِ گزاف برایِ رؤسای بعثه الاسلامی خلوت کرده بودند تا با کفار تماس نداشته باشند.

وارد که شدیم، آقای عندلیب با چشم‌هایِ خُمارِ تریاک، پارچهٔ سفیدی دورِ کله‌اش بسته بود، اِنّا اَنزَلنا می‌خواند و به دورِ خودش فوت می‌کرد و هر تکانی که ترن می‌خورد، می‌خواست روح از بدنش مُفارقت بکند: می‌ترسید مبادا کفار فهمیده باشند که چند نفر مسلمان در ترن هستند و از بدجنسی، قطار را بشکنند و یا بیراهه ببرند برایِ این‌که مسلمانان را تَلَف بکنند.

من را که دید، گُل از گُلش شِکُفت و گفت:

ـ قُربانتان! دستم به دامن‌تان، ما در ولایتِ غربت هستیم؛ مبادا کفار

به ما سَمّ بخورانند؟ تمامِ شب را من سورهٔ عَنکبوت و آیه الکُرسی خواندم تا از شرِّ کفار مَحفوظ باشیم.

آقای تاج همین‌طور که با زیرشلواری و شبکُلاه مشغولِ فوت کردن در سماورِ حَلَبی بود که در آن گُلِ‌گاوزبان می‌جوشید، از ما پرسید:

ـ آقای سُکان‌اُلشریعه کجاست؟

سُنّت گفت:

ـ یک ضَعیفهٔ کافره را دارد به دینِ حَنیفِ اسلام تبلیغ می‌کند.

تاج: آفرین به شیرِ پاکی که خورده! خوب، چقدر مانده که برسیم؟

سُنّت: نیم‌ساعتِ دیگر ما در شهرِ برلین خواهیم بود. باید چمدان‌ها را دَمِ دست بگذاریم و رخت‌هایِ‌مان را بپوشیم. این‌جا دیگر فرنگستون است.

عندلیبُ‌الاسلام: شهرِ برلین گفتید؟ من اسمِ این شهر را در کتابِ «المَهالک و المَخاوف» دیده‌ام. مُصَنِّفِ آن‌کتاب از مُتبحّرین بوده است. شرحی داده و خوب به‌خاطر دارم که می‌گوید: اسمِ اصلیِ آن «البراللین» بوده است، یعنی زمینِ مُلَیّن. زیراکه لینَت می‌آوَرَد. چون کَسره بر یاء ثَقیل بوده، اعلال شد. الف و لام را هم از اللین برداشتند تا اختصار شده باشد. پس الف و لامِ اَلبر را هم حذف کردند زیراکه اسمِ علم بود، برلیّن شد و از کثرتِ استعمال، برلین گردید. حتماً اهالی آن‌جا عرب هستند و مسلمان بوده‌اند و شکم‌رَوش در آن‌جا شیوع دارد.

تاج: فی‌الواقع زبانِ عربی یکپارچه منطق است. به‌عقیدهٔ ضعیف، به‌مَحضِ ورود به برلین، باید یک نفر را مسلمان بکنیم و به همهٔ بِلادِ اسلامی، از جبالِ هندوکُش گرفته تا اقصی بِلادِ جابُلقا و جابُلسا، جزیرهٔ

وَقواق، زنگبار، حبشه و سودان و همهٔ ممالکِ اسلامی تلگراف بزنیم.

عندلیب: اگر خودمان به‌سلامت رسیدیم!

تاج: بر پدرشان لعنت! حالا که خودمانیم، آیا اُلاغ بهتر است یا این نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم؟ ازش آب و آتش می‌ریزد، سوت می‌زند، صدا می‌دهد، دود می‌کند و آدم را سیصد بار می‌کُشد تا به مقصد برساند. این همان حَمارِ دَجّال است. مرحومِ اَبوی از سامره تا خانقین را با یک اُلاغِ مُردنی رفت. اگرچه شش مرتبه لُختش کردند، اما به‌سلامت رسید. ما این‌جا به جانِ خودمان اطمینان نداریم.

عندلیب: آیا صندوق‌هایِ لوله‌هنگ و نَعلین را در جای مَحفوظ گذاشته‌اند که در مُجاورتِ رُطوبتِ کفار نباشد؟

سُنّت: *الخُشکُ مَعَ الخُشک لایَتَچَسبَک نَصِّ صَریحِ* حدیثِ مُعتبر است.

عندلیب: من نَذر کرده‌ام اگر سلامت رسیدیم، به‌محضِ ورود، یک گوسفند با دستِ خودم ذبح بکنم و به فُقَرا بدهم. آقای سُنّت، شما دقّت بکنید به‌جایِ گوسفند، به ما خوک نفروشند؛ چون هرچه بگویید از کفار برمی‌آید.

تاج: من همهٔ جانم آلوده است. عبایم نَجس شده. به‌محضِ ورود، استحمام خواهم کرد.

عندلیب: راستی، آقای تاج! دیشب با من چه‌کار داشتید؟ من از خجالت آب شدم. گمان کردم از کفارَند، می‌خواهند اسمِ بد رویِ ما بگذارند.

تاج: دیشب، خوابِ والدهٔ احمد را می‌دیدم. در عُمرم، این اولین بار است که یک هفته بدونِ زن هستم. حقیقتاً ما جهادِ اَکبر می‌کنیم، خودمان را فدایی دینِ مُبین کرده‌ایم، در راهِ اسلام، اِنتحار کردیم و شهید شدیم! آقای جرجیس! این مطالب را برایِ مجلهٔ «المنجلاب»

یادداشت بکنید. من اگر مُردم، مرا در آل ضیاء در شهرِ الباریس دفن بکنید و اسمِ مَزارم را «امامزاده آل تاج» بگذارید تا زیارتگاهِ مسلمین بشود. راستی چه اَجری در آن دنیا خواهیم داشت تا بتواند جُبرانِ این‌همه صَدَمات و زَحَماتِ ما را بکند! من گمان می‌کنم برایِ رفعِ خستگی و دَفعِ مَضرتِ مسافرت، بد نباشد که لَدَالورود، هرکدام نفری سه‌تا زن صیغه بکنیم.

عندلیب: من دیشب، خواب دیدم یک سیّدِ جَلیل‌القَدرِ نورانی مثلِ مورد سبز: زیرجامه سبز، زیرشلواری سبز، کیسهٔ توتون سبز، گیوه سبز، شارب سبز، با دستِ سبزِ مُبارکش دستم را گرفت و بُرد در باغی که پُر بود از وُحوش و طیور، از چَرنده و پَرنده و خَزَنده و دَونده... از خواب که پریدم، بویِ عطر و عَبیر مرا بیهوش کرد.

تاج: عجیب، عجیب! همین‌که رسیدیم، من به کتابِ «تَعبیرِ خوابِ دانیالِ نَبی» و یا «تعبیرنامهٔ حضرتِ یوسف» رجوع خواهم کرد.

در این‌وقت، آقای سُکان‌الشریعه وارد شد و گفت:

ـ این‌جا که دیگر عربستان نیست. ما خودمان را که نباید گول بزنیم. شماها از بَس‌که وَسواس به‌خرج دادید، نگذاشتید یک شکم سیر غذا بخوریم. من سه قوطی از این گوشت‌هایی دارم که در جعبهٔ حَلَبی است. از قراری که شنیده‌ام، مسلمانان آن‌ها را پُر می‌کنند.

سُنّت: احتیاط اَحوَط است. من که لب نخواهم زد. اگر یک قطره شراب در دریا بیُفتد، بعد از آن دریا را به‌خاک پُر کنند، به‌طوری‌که تپّه‌ای به‌جایِ آن دریا بشود و بر سرِ آن تپّه علف بروید و گلهٔ گوسفندی از آن تپّه بگذرد و از آن علف بچَرَد، من از گوشتِ آن گوسفندها نمی‌خورم.

عندلیب: غُصه‌اش را نخورید. عوضش واردِ شهرِ اللبراللین که شدیم،

یک دیگِ بزرگ آشِ شُله‌قَلَمکار بار می‌گذاریم و همه شکم‌هایِ‌مان را از عَزا درمی‌آوریم.

در این‌وقت، دورنمایِ شهر نمایان شد: بناهایِ بلند، باغ‌هایِ سبز، واگُن‌هایِ برقی که در آمد و شُد بودند و مردمِ شهر از آن‌جا دیده می‌شد.

در ایستگاهِ راه‌آهن، مسافران به‌جُنبش افتادند. هر کس چمدانِ خودش را سرکشی می‌کرد. دسته‌ای پیاده و گروهی سوار می‌شدند.

بالاخره، جمعیّتِ بعثه الاسلامیه، پس از پرداختِ مبلغِ هنگفتی به‌عنوانِ جریمه برایِ شکستنِ سه شیشه از ترن، طبخ در اتاقچهٔ آن و سوزانیدنِ نیمکت و غیره، در ایستگاهِ «فریدریشه ستراسه» پیاده شدند. بعد، چهار صندوق نَعلین و لوله‌هنگ را هم با پرداختِ گُمرکِ گَزاف، تحویل گرفتیم.

پس از آن، صورتِ مهمانخانه‌هایِ برلین را برایِ آقایِ تاج قرائت کردند و ایشان از میانِ آن‌ها، «هُتل هِرمِس» را انتخاب کردند؛ چون اسمِ «هِرمِسُ الهرامسه» را در کتابِ «زَندَقَه العَتیقه» خوانده بودند و از این‌قرار نزدیک‌تر به عبرانیون و اعراب بود.

من هم برایِ این‌که در جریانِ گزارشِ آقایان باشم، ناچار در همان مهمانخانه اتاق گرفتم.

آقای سُکان‌ُالشریعه ورقهٔ اعتبار را به‌امضایِ آقایانِ تاج و عندلیب رسانید تا از بانک برایِ مدّتِ اقامت در برلین، مقداری از وَجهِ آن را بگیرند.

آقای تاج به‌وسیلهٔ مترجم از صاحبِ مهمانخانه پرسید که:

ـ آیا زمینِ این مهمانخانه غَصبی است یا نه؟

بعد از آن‌که اطمینان حاصل کرد، فرمان داد برایش حمام حاضر کنند.

در ضمن، خطاب به جمعیّت بعثه الاسلامی کرده، تذکر دادند که چون ما مَظهرِ اسلام هستیم، باید طوری رفتار کنیم که سرمشقِ کفار بشویم. به‌این معنی که به‌هیچ‌وَجه به آبِ مهمانخانه دست نزنیم و برایِ استعمالِ خوراک، وُضو و شُست‌وشو، فقط از آبِ رودخانه که نزدیکِ مهمانخانه بود به‌کار ببریم؛ اگرچه فُضولات و مَزبلهٔ شهر در آن ریخته می‌شد، اما چون رَوان بود، شَرعاً پاک خواهد بود.

آقایِ تاج با آقایِ سُنّت که در فَنِّ دَلاکی بی‌نظیر بود، به حمام رفتند.

هرکدام از آقایان اتاقی گرفته، به‌سلیقهٔ خودشان درست کردند: یعنی فرش و تختِ‌خواب را جمع کرده، گوشهٔ اتاق گذاشتند و به‌جایِ آن، یک تکّه زیلو یا گلیم انداختند و یک جانماز و یک لوله‌هنگ هم رویش گذاشتند.

نیم‌ساعت نگذشت که در مهمانخانه غوغایِ غریبی برپا شد.

رئیسِ مهمانخانه، به‌سرزنان، ما را خبر کرد که از وقتی‌که آقای تاج حمام رفته، آبِ حمام از طبقهٔ سوم به دوم و از دوم به اول سرایت کرده، به‌طوری‌که همهٔ مشتری‌هایش شکایت کرده‌اند.

ما دسته‌جمعی رفتیم و درِ حمام را باز کردیم.

آقای تاج با ریش و سر و ناخُنِ حنابسته، رویِ زمینِ حمام نشسته بود و آقای سُنّت او را مُشت‌ومال می‌داد؛ درصورتی‌که از سرِ شکستهٔ شیر، آبِ لَگن پُر شده بود و بیرون می‌ریخت.

آقای تاج اول پَرخاش کرد که چرا چشمِ یکی از کفار به تنِ پشمالودِ ایشان افتاده و بعد خطاب کردند:

ـ نَقصِ حمام‌هایِ کفار را ملاحظه بکنید که تا چه اندازه است! سَربینه ندارد و به‌تحقیق، آبِ آن کُر نیست. من همهٔ جانم نَجس اندر نَجس

شده است.

بعد از آن‌که آقای تاج با حالِ زار از حمام بیرون آمد، صاحبِ مهمانخانه صورتِ هشت‌صد مارک جهتِ خسارتِ وارد به حمام را آورد.

آقایِ تاج ازین قضیه برآشُفتند و خیلی اوقات‌شان تلخ شد. به‌خصوص که آقایِ سُکان‌ُالشریعه از وقتی‌که رفته بود، پول را نیاورده بود و از قراری که شهرت داشت، یک نفر او را با لباسِ فرنگی در سَلمانی دیده بود که ریشش را تراشیده، بعد هم با همان پیرزنِ لهستانی که در راه‌آهن بود، در چند قهوه‌خانۀ شهر دیده شده بودند.

آقایِ عندلیب از این خبر مُتَوَحش شدند.

صاحبِ مهمانخانه با تلفن از بانک پرسید. معلوم شد همۀ وَجهِ ورقۀ اعتبار را سُکان‌الشریعه گرفته است.

آقایِ تاج فرمودند:

ـ اگر ازمیانِ ما کسی خیانت بکند، نه تنها از طرفِ بُلیس دستگیر و تعقیب می‌شود، نه تنها در آن دنیا روسیاهِ جهنمی و مَحشورِ شِمرِ ذی‌الجوشَن و هَمنشینِ عُمر بن خَطّاب خواهد بود، بلکه تمامِ مللِ اسلامی از جبالِ هندوکُش گرفته تا اقصی بِلادِ جابُلسا و جابُلقا و زنگبار و حبشه که بیش از چهارصد هزار ملیان گویندۀ لااله الاالله هستند، او را گرفته به‌دار می‌آویزند.

آقایانِ بعثه الاسلامی ناچار از همان اَنبانِ پنیرِ گَندیده و نانِ خُشک و پیاز که با خودشان از بِلادِ اسلامی آورده بودند، ناهار خوردند.

من از رستوران که برگشتم، یک روزنامه خریدم. بالایِ آن به‌خطِ درشت نوشته بود:

وُرودِ مهمانانِ گرامی
یک دسته از آرتیست‌هایِ پولدارِ مشرق‌زمین
امروز واردِ برلین خواهند شد.

داخلِ مهمانخانه که شدم، هر کدام از آقایانِ مُبلغین از دیگری می‌پُرسید که: در ولایتِ غُربت، چه به روزشان خواهد آمد؟! در شهر هم کسی را نمی‌شناختند که بتواند به آن‌ها کمک بکند تا از بِلادِ اسلامی وجوهات برسد.

آقای تاج فرمودند:

ـ من گمان نمی‌کردم که آقایِ سُکان‌ُالشریعه مؤلفِ کتابِ «زُبدَه النجاسات» که با وجودِ صغرِ سن از علومِ معلوم و مجهول بهره‌ای کافی دارد و مدت ده سال از عُمرِ شریفش را در بِلادِ کفار به مُباحثه و مُجادله گذرانیده، چنین حرکتِ ناشایستی از ایشان سربزند. ممکن است کفار بلایی به سرِ او آورده باشند. در این‌صورت، حُکمِ جهاد صادر می‌کنیم و یا مُحتَمل است که آن ضعیفۀ کافره را بُرده تبلیغ به دینِ حَنیف بکند.

عندلیب‌ُالاسلام: من سرم درد می‌کند. عقیده‌مَندم که سماورِ حَلَبی را برداریم و برویم در شهر، جایِ باصفاییِ را پیدا بکنیم و یک پیاله چایی دَم بکنیم و بخوریم. درضمن، شهر را هم سیاحت کرده باشیم.

پیشنهادِ آقای عندلیب به‌اکثریتِ آراء قبول شد. ولی آقای تاج صَلاح دانستند که در مهمانخانه کشیکِ اشیاءشان را بکشند تا کفار به آن دست نزنند.

همین‌که سه‌نفری از مهمان‌خانه بیرون رفتیم، گروهِ انبوهی به تماشای ما آمدند و در فریدریشه ستراسه و اونتردن لیندن Unter den Linden بر عدّهٔ آن‌ها افزوده شد؛ به‌طوری‌که ما فرصتِ چایی دَم کردن را نکردیم. دخترها با سینه و بازویِ لُخت جلوِ ما می‌آمدند، لبخند می‌زدند.

آقای عندلیب عبا را رویِ عمامه‌شان کشیدند، چشم‌هایِ‌شان را می‌بستند و اِستغفار می‌فرستادند.

درین بین، دو نفر که به کُلاه‌شان نشان داشت با یک مترجم پیشِ آقایِ عندلیب آمدند، اجازه خواستند و مترجم گفت:

ـ ما خیلی مُفتخر و سرافَرازیم که دسته‌ای از هنرمندانِ مشهورِ شرقی به دیدنِ پایتختِ ما آمده‌اند. لذا ما موقع را مُغتَنَم شمُرده، مَقدَمِ آن‌ها را تبریک می‌گوییم. چنان‌که مَسبوق هستید، کُمپانیِ فیلم‌برداری «اوفا» U.F.A که از بزرگ‌ترین کارخانه‌هایِ دنیاست در نظر دارد فیلمِ «امیرارسلان» و «حسین کُرد» و «سیره عَنتَر» را بردارد. از این‌رو، رئیسِ کُمپانی ورودِ مهمانانِ عزیز را غنیمت شمُرده، از آقایان خواهشمند است دعوتش را اجابت نموده و در فیلم‌هایِ نامبُرده شرکت بکنند. برایِ انجامِ مراسمِ قَرارداد و ملاقاتِ همکارانِ عزیزش، رئیسِ کُمپانی فردا ساعتِ دَه، در دفترِ خود مُنتظر است.

آقای سُنّت: آقایِ مترجم! مخصوصاً به رئیسِ خودتان بگویید که من در بازی یَدِ طولائی دارم و در تعزیه‌ها رُلِ نَعش را بازی می‌کردم. وقتی‌که رویِ لنگهٔ در خوابیده بودم و مرا دور می‌گرداندند، هفت قُرآن در میان، همه گمان می‌کردند که مُرده‌ام.

آقای عندلیب: چه می‌گوید؟ آیا از کفار می‌خواهند به دینِ حَنیفِ اسلام مُشرَّف بشوند؟

مترجم: خیر، قُربان! کُمپانی «اوفا» از شما دعوت کرده.

عندلیب: گمان می‌کنم مجلسِ ختم است یا کسی مُرده.

مترجم: چون فرمایشاتِ سَرکار در لَفافه است و درست نمی‌فهمم، بهتر این است که فردا در مهمانخانه شرفیاب بشوم.

همین‌که آن‌ها رفتند، چند قدم دورتر، نمایندۀ سیرکِ معروفِ برلین «سیرکوس بوش» Circus Buche ما را جلوبُر کرد، ولی چون مترجم نداشت نتوانست مطالبِ خودش را حالیِ آقایان بکند. او هم آدرسِ مهمانخانه را گرفت و رفت تا فردا داخلِ مُذاکره بشود.

چند نفر از عکاس‌هایِ معروف به‌حالت‌هایِ گوناگون از ما عکس برداشتند.

ازطرفِ دیگر، دستۀ زیادی زن و مرد دورِ ما را گرفته بود و کارت پُستالِ خودمان را می‌دادند تا زیرش به‌رسمِ یادگار امضاء بکنیم. اما به‌واسطۀ ندانستنِ زبان، بیش‌تر اسبابِ حیرتِ طرفین می‌شد.

درین میان، آقای سُنّت موقع را برایِ لاس زدن با دختران غنیمت دانست و از سه تا صیغۀ موعود، دو تایش را انتخاب کرد.

وقتی‌که خسته و مانده به مهمانخانه برگشتیم، جمعیّتِ زیادی از پُلیس، مُخبرِ روزنامه و مردمِ متفرقه دورِ مهمانخانه بودند.

اول سُراغِ آقای سُکان‌ُالشریعه را گرفتیم.

صاحبِ مهمانخانه گفت که از قرارِ اطلاعِ پلیس، با هواپیما مسافرت کرده.

اما پیش‌آمدِ بدتری رُخ داد.

واردِ اتاقِ آقای تاج که شدیم، دیدیم ایشان به‌حالِ اِغما، پایِ مَنقَلِ وافور خُشکش زده است؛ در حالی‌که سه نفر پلیس همۀ گِره‌بسته‌ها و

لباس و زیرشلواریِ او را بازرسی می‌کردند.

این‌دفعه، به جریمهٔ تنها هم اکتفا نمی‌کردند و حضورِ همهٔ جمعیّتِ بعثه الاسلامی در عدلیه لازم بود.

هرچه میانجی‌گری شد که: «آقای تاج ناخوش بوده و نمی‌دانسته و عادت به تریاک داشته.»، به‌خرجِ آن‌ها نمی‌رفت.

آقای تاج می‌فرمودند:

ـ نگویید نمی‌دانسته، بگویید آمده مردم را به دینِ حَنیفِ اسلام دعوت بکند. مردکهٔ کافرِ نَجس چه حق دارد با من بلند حرف بزند؟ به او حالی بکنید که من رئیسِ بعثه الاسلامیه هستم و پشتِ سرِ ما از جبالِ هندوکُش گرفته تا جزایرِ وَقواق، پانصد هزار ملیان مسلمان گویندهٔ لااله‌الاالله است و یک اشارهٔ من کافی است که همهٔ مسلمانان شما را با سیخِ وافور تکّه‌تکّه بکنند. اگر هم رِشوه می‌خواهد، بگو در شرعِ مُبینِ اسلام، به‌غیر از برایِ علماء، برایِ سایرین رشوه حَرام است. وانگهی، آقای سُکانُ‌الشریعه از آن‌وقتی‌که رفته، هنوز پول‌ها را نیاورده.

آقای عندلیب و آقای سُنّت که دیدند هوا پَس است، به طرفِ در برگشتند، ولی درین بین، دو نفر با کُلاه و نشانِ مخصوص، جلوِ آن‌ها را گرفتند و مترجم این‌طور گفت:

ـ آقایانِ محترم! من مفتخرم که از طرفِ رئیسِ «سوئو گارتن» Zoo Garten، باغِ‌وَحشِ برلین، به شما سلام برسانم. می‌دانید که کوسِ شهرتِ شما در همهٔ آفاق پیچیده است.

سُنّت: از جبالِ هندوکُش گرفته تا اقصی بِلادِ جابُلسا و جابُلقا و جزیرهٔ وَقواق...

مترجم: بلی، بلی، صحیح است. به‌همین مُناسبت، آقایِ رئیسِ باغِ‌وَحش به‌مُناسبتِ ورودِ شما، یک نمایشگاهِ شرقی درین باغ فراهم کرده و چشم به‌راهِ قُدومِ مهمانانِ عزیز است و از آقایان خواهشِ عاجزانه دارد که اگر برایِ همیشه هم نخواسته باشند، اقلاً چند روز به قُدومِ خود ایشان را سرافراز کرده، در باغ، مهمانی ایشان را بپذیرند. می‌دانید که وسایلِ آسایشِ آقایان از هر حیث فراهم است و هر شرطی که بکنند، به‌رویِ چشم قبول می‌شود.

آقای عندلیب: باغ دارد؟

مترجم: بلی، باغِ معروف... لابُد شنیده‌اید، باغِ...

عندلیب: ... باغِ سبزِ پُر از وُحوش و طیور، از چرنده، پرنده، خزنده و دونده... بگویید ببینم، سیّد قباسبز هم دارد؟

مترجم: سبزِقَبا هم دارد.

عندلیب: من خوابش را در ترن دیده بودم. می‌آیم.

آقای عندلیب و سُنّت دعوتِ رفتنِ رئیسِ باغِ‌وَحش را اجابت کردند و در اتومبیل نشسته و رفتند.

نیم‌ساعت بعد هم آقای تاج را به نظمیه بُردند.

در این‌صورت، تا این‌جا، مأموریتِ من انجام یافت و جمعیّتِ بعثه الاسلامی پَراکنده شدند.

فردا، با تلگراف از مُدیرِ مجلهٔ «المنجلاب» کسبِ اجازه خواهم کرد که آیا باز هم باید گزارشِ آقایان را بنگارم و یا به مأموریتِ دیگری بروم؟

❋

شب، از نزدیکِ باغ‌وحش که می‌گذشتم، دیدم با خطِ سرخ بالای درِ آن روشن می‌شد:

نمایشگاهِ شرقی

Orientalisch Ausstellung

اللبراللین، فی ۲۲ ذیقَعدةالحرام ۱۳۴۶

الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی

نوشگاهِ مِیسَر

Mysir`s Bar

دو سال و نیم از قضیهٔ بعثه الاسلامیه گذشت. بعد از آن‌که جمعیت در برلین از هم پراکنده شد، من به‌سِمَتِ مُخبرِ مخصوصِ مجلهٔ «المنجلاب» به پاریس انتقال یافتم و درین مدت، هیچ اطلاعی راجع‌به آن‌ها به دست نیاوردم و اسم‌شان را هم نشنیدم. اما پیش‌آمدی برایم رُخ داد که ناگزیرم شرحِ آن را ضمیمهٔ یادداشت‌هایِ مسافرتم بکنم زیرا به‌منزلهٔ مُتَمَمِ حکایتِ جمعیتِ بعثه الاسلامیه به‌شُمار می‌آید و شرحِ آن به‌قرارِ زیر است:

دیشب، ساعتِ یازده از سینما برمی‌گشتم. در یکی از کوچه‌هایِ محلهٔ *مون‌مارتر* Montmartre، واردِ میکدهٔ کوچکی شدم. در آن‌جا، یک نفر سازِ دستی Accordeon می‌زد و دیگری «بان‌ژو» Banjo و تنها زن و مردی به‌آهنگِ «ژاوا» می‌رقصیدند. نزدیکِ من سه نفر از داش‌هایِ تمام‌عَیار Apache کنارِ میز، ورق‌بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها سیاه‌مَست بود و پی‌درپی مُشت روی میز می‌زد و می‌گفت: «یک

گیلاسِ دیگر.»

پیشخدمت گیلاس‌هایِ خالی را می‌بُرد و گیلاس‌هایِ پُر به‌جایِ آن‌ها می‌گذاشت. نعلبکی‌هایِ مشروب که رویِ‌هم چیده شده بود مانندِ بُرجِ بابِل از کنارِ میز بالا می‌رفت.

یکی از آن‌ها گفت:

ـ ده دقیقهٔ دیگر بیزنس Business شروع می‌شود. من می‌روم.

رفیقش پرسید:

ـ راستی ژیمی، حالا کار و بارت سکّه است یا نه؟

ژیمی: پریشب سیصد و شصت فرانک مُکّ زیرلامپی بلند کردم. اما چه‌کاری؟ یک شب نشد که دوِ بعد از نصفِ‌شب بخوابم. دیشب همه‌اش در خواب می‌گفتم: «یک بانکو دویست لویی. آقایان! خانم‌ها! بازی کنید. Rien ne va plus» زنم مرا بیدار کرد. به‌خیالش هذیان می‌گویم.

سومی گفت:

ـ باز هم کارِ تو... بعد از یک هفته دَوَندگی، پریشب بود سوزی Suzy مرا غال گذاشت. یک تیکهٔ دیگر پیدا کردم. یک خرپولِ مصری را گیر آوردم و بعد از دو ساعت چانه زدن، فقط ۲۵ فرانک نیزه زدم. پولِ مشروبم نمی‌شد. من اگر شبی یک بُطر وِرموت نزنم، از تشنگی می‌میرم.

ژیمی: من‌هم اگر نرقصم، خوابم نمی‌بَرَد. خوب ژوب، تو چیزی نمی‌گویی؟ معلوم می‌شود تو دَماغَت چاق‌تر از ماست. حالا امشب هم طلبت. فردا شب حساب‌مان را پاک می‌کنیم.

دو نفرشان بلند شدند و گفتند:

ـ پُرفُسور سُنّت‌الاقطاب! خداحافظ.

و رفتند.

این اسم را که از دهنِ این لات‌هایِ کاسکت به‌سر شنیدم، از جا جَستم. درست دقّت کردم، دیدم این همان دلاکِ بعثه الاسلامیه و پُرفُسورِ عَمَلی فقهیات است که این‌جا نشسته به‌زبانِ داش‌هایِ پاریس حرف می‌زند و روبرویش یک دسته نعلبکی کوت شده. چشم‌هایم را مالیدم. او هم متوجهِ من شد، خودش را انداخت در بغلم، ماچ و بوسه کرد و گفت:

ـ شما هم این‌جا؟

من باتعجب، رویِ میزِ او را نگاه کردم که قالیچهٔ سبزرنگ پَهن بود.، یک دسته وَرَق رویِ آن و یک گیلاس آمورت Amourette هم کنارش.

سُنّت دوستانه به پُشتم زد و گفت:

ـ عیبی ندارد. اگر ما را تویِ ترن آن‌جور دیدی، برایِ مَصلحتِ روزگار بود. اما وَرَق برگشت و روزگار ما را به این‌جا کشانید!

من عقل از سرم داشت می‌پَرید. برای این‌که مطمئن بشوم، پرسیدم:

ـ آخر برایِ سکینه دخترتان موشِ خُرمایی فرستادید؟

سُنّت: امسال برایِ سکینه و والده‌اش، پیرهن‌کِشِ پلاژ فرستادم تا دَمِ شَطُّالعَرَب آب‌تنی بکنند.

ـ خوب، بادِ نُزله چطور است که تویِ ترن از دستش می‌نالیدید؟

ـ بگویید: آلبومین یا مرضِ قند. ما دیگر فرنگی‌مَآب و متمدن شده‌ایم. این همان مرضِ قندِ موروثی است.

ـ چه‌طور؟

ـ موروثی دیگر. چون پدربزرگم دکّانِ قَنادی داشت؛ خُروس‌قندی

می‌فُروخت.

ـ رُفقایت کجا هستند؟

ـ راستی، این‌ها که با من بودند نشناختی؟ یکی از آن‌ها عندلیبُ الاسلام بود. این‌جا اسمِ خودش را «ژان» گذاشته. و آن یکی که لباسِ سیاه پوشیده بود، آقای تاجُ‌المُتکلمین بودند. این‌جا به او «ژیمی» می‌گویند. من‌هم به‌اسمِ «ژوب» معروف هستم.

ـ پس آقای سُکان‌ُالشریعه کجاست؟

ـ آقای سُکان مؤلفِ کتابِ معروفِ «زُبدَه النجاسات» را می‌گویید که در علومِ معلوم و مجهول سرآمدِ روزگار است؟ تا یک ماه پیش اگر پُشتِ گوش‌ِمان را دیدیم، او را دیدیم. پول‌هایِ بعثه الاسلامی را زد به جیب و دَک شد؛ رفت آن‌جا که عرب نی بیندازد. این‌هم یک فَندَش بود! میانِ خودمان باشد، نامَردی کرد، چون وقتی ما این جَنغولک‌بازی را درآوردیم، با هم قرار و مَدار گذاشتیم پول‌ها را چهارنفری بالا بکشیم. او سَهمِ ما را هم قاچاق شد و حالا به این حرف‌ها گوشش بدهکار نیست. می‌دانی چه‌کاره است؟ دربانِ «فُلی برژر» شده. یادت هست وقتی که آقای تاج گفت: «همهٔ تیاترها را خراب می‌کنیم و جایش روضه می‌خوانیم.»، آقای سُکان چه دستپاچه شد؟ می‌گفت: «فُلی برژر را به دستِ من بسپارید.» من نمی‌دانستم فُلی برژر چیست. اما حالا دربانش شده و نانش تویِ روغن است. قسمت را تماشا کنید! دیگر چه می‌شود کرد؟

ـ خوب، آخرش کسی را مسلمان کردید؟

سُنّت خندید:

ـ چرا، یک نفر را. و از آن سَرونه به بعد، من پُشتِ دستم را داغ کردم دیگر ازین ناپرهیزی‌ها نکنم.

ـ چه‌طور؟

ـ روزی که راه افتادیم، هیچ‌کدام از ما به‌قدرِ من فکرِ کارِ خودش نبود. چون مرا آورده بودند که کفار را ختنه بکنم. من گُنجشک را به سه زبان یاد گرفتم: به‌روسی «وارابی»، به‌آلمانی «اشپرلینگ»، به‌فرانسه «موانو». می‌دانید چرا؟ چون در موقعِ ختنه، باید گفت: «گُنجشک پَرید!» که تا بچه متوجهِ گُنجشک می‌شود، پوست را ببُرند. ببینید من تا کجایش را خوانده بودم! خوب، لُغتِ «پَرید» را دیگر لازم نداشتم یاد بگیرم؛ با دست اشاره می‌کردم یا می‌گفتم: «پَر.» اما از شما چه پنهان که این سه لُغت هیچ‌کدام به دردم نخورد.

ـ چه‌طور؟

ـ یک روز، آقای تاج به‌طمعِ آن‌که دوباره موقوفات را زنده بکند، پایش را توی یک کفش کرد که هرطور شده باید یک نفر از کفار را مسلمان بکنیم و دسته‌جمعی با او عکس برداریم و به بِلادِ اسلام بفرستیم. پارسال بود. زیرِ پُلِ رودخانهٔ سِن، یک نفر گدا گیر آوردیم. به او دو هزار فرانک وَعده دادیم تا بگذارد ختنه‌اش بکنیم. اولش می‌ترسید. بالاخره راضی شد. از شما چه پنهان! هرچه معلوماتم را به رُخش کشیدم و به سه زبان **گُنجشک** را برایش گفتم، حالیش نشد، چون اصلاً ایتالیایی بود. بعد هم رفت شکایت کرد که مرا از توالُد و تناسُل انداخته‌اند. محکوم شدیم و هرچه پول برایِ‌مان باقی مانده بود، رویِ ختنه‌سورانِ او گذاشتیم!

ـ رفقایت چه می‌کنند؟

ـ ژان... نه، عندلیبُ‌الاسلام یادتان هست در برلین چشمش که به زن‌ها می‌اُفتاد به‌هم می‌گذاشت و اِستغفار می‌فرستاد و ما زیرِ بازویش را

می‌گرفتیم و کورمال‌کورمال راه می‌رفت؟ خوب، این‌جا دلالی می‌کند؛ دلالِ مُحبّت است و گاهی هم دستِ چربش را به‌سرِ کچلِ ما می‌کشد. کار و بارش بد نیست. پریروز خندید و گفت: «ما هم قسمت‌مان دلالی بود! در سامره که بودیم، صیغهٔ بیست و چهار ساعته می‌کردیم، این‌جا صیغهٔ نیم‌ساعته برایِ مردم می‌کنیم. آن بیست و سه ساعت و نیمِ دیگرش هم برایِ این است که در این‌جا، به‌وقت بیش‌تر اهمیّت می‌دهند تا در بِلادِ اسلامی.»

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ خدا پدرت را بیامُرزَد! مگر یادت رفته من می‌گفتم: «اگر یک قطره شراب در دریا بیُفتد، بعد دریا را به‌خاک پُر کنند، به‌طوری‌که تپّه‌ای به‌جایِ آن بشود و بر سرِ آن تپّه علف بروید و گلهٔ گوسفندی از آن علف بچَرَد، من از گوشتِ هیچ‌یک از آن گوسفندان نمی‌خورم.»؟ اما حالا...

(اشاره به گیلاسِ مشروب کرد.)

ـ این آقای عندلیب‌الاسلام بود که می‌گفت: «اگر نرقصم، شب خوابم نمی‌بَرَد.»؟

ـ نه، این آقای تاج بود. یادتان هست چه عربی بَلغور می‌کرد؟ همه‌اش می‌گفت: «اَلخَمر و المِیسَر.» پارسال، پولِ خوبی از جمعیّتِ مسلمین بالا کشید، همه‌اش را قُمار کرد. حالا خودش را راضی کرده که بازیِ دیگران را تماشا بکند. در «فانتازییو» Fantasio، مُستخدمِ میزِ قمار است. تابستان به «کازینو دوویل» Deauville می‌رود. کارش این است که نُمره‌ها را می‌خوانَد و پول‌ها را با کَفگیرَک جلو می‌کشد. یک زنِ فرنگی هم گرفته. اگر سرِ غذایش گوشتِ خوک نباشد، قَهر می‌کند.

ـ شما چه‌طور به پاریس آمدید؟ پول از کجا آوردید؟

ـ بَه! آقایِ مُخبرِ محترمِ مجلهٔ «المنجلاب»، پس شما از کجا خبر دارید؟ مگر نمی‌دانی ما دعوتِ رئیسِ باغِ سوئو گارتن را پذیرفتیم؟ چون دست‌مان از همه‌جا کوتاه شد و به هیچ عرب و عَجَمی بند نبود. دو سه ماهی، نان‌مان توی روغن بود. یک دستگاه عمارت به ما دادند. نه، یک قصر بود. با روزی ۲۵ مارک به هر کدام‌مان، به‌اضافهٔ خوراک و پوشاک. در باغ، از همه‌جور جانورهایِ رویِ زمین که خیالش را بکنید، از چرنده و پرنده و خزنده بود. شب‌ها، آقای تاج دعا می‌خواند و به در و دیوار فوت می‌کرد که مبادا این جانوران بیایند ما را بخورند. روزِ اول که ببر را دید، غَش کرد.

ـ آقای تاج مگر به‌جُرمِ کشیدنِ تریاک حبس نبود؟

ـ رئیسِ باغِ‌وَحش حبسِ او را خرید و اِلتزام داد که دیگر تریاک نکشد. او را هم آوردند پیشِ ما. جایِ شما خالی! خیلی خوش گذشت. دخترها مثلِ پَنجهٔ آفتاب می‌آمدند به تماشایِ ما. من دو تا از آن‌ها را بلند کردم. کارمان هم این بود که زن و مرد می‌شدیم، صیغه می‌کردیم، طلاق می‌دادیم، روضه می‌خواندیم. مردم هم می‌خندیدند، برایِ‌مان دست می‌زدند. در روزنامه‌ها عکسِ ما را چاپ می‌کردند. از شما چه پنهان، عکس‌مان که چاپ شد، در بِلادِ اسلامی گمان کردند که ما جداً مشغولِ تبلیغ هستیم و کارمان بالا گرفت. برایِ تشویقِ ما، از چهارگوشهٔ دنیا، مسلمین مثلِ ریگ برایِ‌مان اعانه و پول می‌فرستادند. بعد فکرِ خوبی برایم آمد: به رئیسِ باغ گفتم چهار صندوق لوله‌هنگ و نَعلین را که به‌جایِ وَثیقه در مهمانخانه گذاشته بودیم تَحویل بگیرد. او هم همین‌کار را کرد و آن‌ها را دانه‌ای ۱۲ مارک به مردم فروختیم. در

هرصورت، چه دردِسرتان بدهم، پول‌ها که جمع شد، هرچه باشد آخوند و آخوندزاده بودیم، طمعِ‌مان غالب شد. گفتیم برویم پاریس هم نمایش بدهیم، پول دربیاوریم. اما توی دلِ‌مان به این فرنگی‌هایِ احمق می‌خندیدیم. کاری که شُغل و کاسبیِ روزانهٔ ما بود، آن‌ها را به خنده می‌انداخت. من به تاج گفتم: «خبر بدهیم هرچه سیّدِ گُشنه و آخوندِ شپشو و عربِ موشخوار هست بیاورند این‌جا تا به نوایی برسند.» او صَلاح ندید. گفت: «آن‌وقت دکانِ خودمان کساد می‌شود.» باری، آمدیم پاریس. یک‌خُرده این‌در و اون‌در زدیم، اعلان‌های‌مان را به این و آن نشان دادیم، اما دیگر بختِ‌مان برگشت. هرچه در آن‌جا درآورده بودیم، این‌جا خرج کردیم. وقتی نمی‌آوَرَد، نمی‌آوَرَد. بعد هم آمدیم یک نفر را مسلمان بکنیم که کُلّی جریمه شدیم. حالا هم این حال و روزمان است!

ـ شما که خودتان اعتقاد به اسلام نداشتید، پس چرا آن‌قدر سنگش را به سینه می‌زدید؟

ـ ای پدر! تو هم خیلی رِندی! مگر نمی‌دانستی که ما همه‌مان جنگِ زَرگری می‌کردیم و چهارنفری دست‌به‌یکی شدیم تا موقوفات را بالا بکشیم و کشیدیم.

ـ آخر مذهب؟ آخر اسلام؟

ـ مذهبِ چی؟ کَشکِ چی؟ مگر اسلام به‌جُز چاپیدن و آدم‌کُشی است؟ همهٔ قوانین آن برایِ یک وجب جلوِ آدم و یک وَجَب عقبِ آدم وَضع شده. یادت رفت قوتِ لایَموت مَرامِ اسلام را چه‌طور شرح داد که: «یا مسلمان بشوید و از رویِ کتابِ زُبدَه النجاسات عمل کنید و یا می‌کُشیم‌تان و یا خراج بدهید!»؟ این تمامِ منطقِ اسلام است؛ یعنی

شمشیرِ بُرّنده و کاسهٔ گدایی. اخلاق و فلسفهٔ بهشت و دوزخِ آن را هم یادت هست که تاج چه می‌گفت؟ که: «در آن دنیا، به مردِ مسلمان فرشته‌ای می‌دهند که پایش در مشرق و سرش در مغرب است. به‌اضافهٔ هفتاد هزار شتر و قصری که هفتاد هزار اتاق دارد.» من حاضرم اَعمالِ شاقّه بکنم و به‌من این فرشته را ندهند که نمی‌توانم سر و تَهش را جمع و جور بکنم. آن قصر را هم اگر روزی یک اتاقش را جارو بزنم، تازه درآن دنیا جاروکش می‌شوم. و اگر بنا بشود به هفتاد هزار شتر رسیدگی بکنم، در دنیایِ دیگر شترچران خواهم شد. در صورتی که همهٔ خانم‌هایِ خوشگل و دخترهایِ اروپایی در دوزخ هستند و اگر ماهیّتِ اشخاص عوض می‌شود، پس آن‌ها رَبطی با این دنیا ندارند و مسئولِ کردار و رفتارِ سابقِ خودشان نخواهند بود.

ـ مگر این‌همه فلاسفه و علمایِ اروپایی در مَدحِ اسلام کتاب ننوشته‌اند؟ آن‌ها را چه می‌گویی؟

ـ آن‌هم برای سیاستِ استعماری است. این کتاب‌ها دستوری است که برای خر نگه‌داشتنِ ما شرقی‌ها تألیف می‌کنند تا بهتر سوارمان بشوند. کدام زهر، کدام اَفیون بهتر از فلسفهٔ قَضا و قَدَر و قسمتِ جُهودها و مسلمانان مردم را بی‌حس و بی‌ذوق و بداخلاق می‌کند؟ یک نگاه به نقشهٔ جُغرافی بینداز. همهٔ مللِ اسلامی توسری‌خور، بدبخت، جاسوس، دست‌نشانده و مُزدور هستند. مللِ استعماری برایِ به‌دست آوردنِ دلِ آن‌ها و یا تَفرقه انداختن بینِ هندو و مسلمان، به نویسنده‌هایِ طَماعِ زرپَرَست وَجهِ نقد می‌دهند تا این تُرّهات را بنویسند.

ـ آیا مُنکرِ تمدّنِ اسلامی هم می‌شوی؟

ـ کدام تمدّن؟ تمدّنِ عرب را می‌خواهی؟ کتابِ شیخ تمساح، «آثار

الاسلام فی سواحلِ الاَنهار» را بخوان که همه‌اش از شیرِ شتر و پشکلِ شتر و عبا و کبابِ سوسمار نوشته است. باقیِ دیگرش را هم مللِ مَقهور از پَستیِ خودشان ساخته و پَرداخته و به دُمِ عرب‌ها بسته‌اند. چرا همین‌که ممالکِ متمدّن عرب را راندند، دوباره رُجوع به‌اصل کرد و با چَپی‌اَگالش، دُنبالِ سوسمار دوید؟

ـ پس این‌همه جانماز آب کشیدن، این‌همه عوام‌فریبی برایِ چه بود؟

ـ مگر ما نباید نان بخوریم؟ این کاسبیِ ماست، دکانِ ماست که مردم را خر بکنیم. مرحومِ اَبوی خدا بیامُرز از آن آخوندهایِ بی‌دین بود؛ همیشه به‌تُرکی می‌گفت: «اِی موسولمان قارداش! سَنین ایاقین هارا چاتدی که یُخ چَخارتمادی؟» [ای برادرِ مسلمان! تو پایت را کجا گذاشتی که آن‌جا را به گُه نکشیدی؟] یک روز، یک شیشهٔ گُلابی را به دو روپیه به یک ضعیفهٔ زَوّار فروخت و گفت: «سرِ آن را مُحکم نگه‌دار تا هَمزادت درنرود.» من گفتم: «ای بابا، تو دیگر چرا؟» جواب داد: «این مردم جن دارند. اگر من جنِ آن‌ها را نگیرم، یکی دیگر می‌گیرد.» پس تا مردم خرند، ما هم سوارشان می‌شویم. همین‌قدر باید خدا را شُکر بکنیم که همه‌مان زرنگ بودیم و توانستیم گلیمِ خودمان را از آب دربیاوریم، وگرنه اگر تبلیغِ اسلام را کرده بودیم، حالا هرکدام تویِ یک مریضخانه خوابیده بودیم و پُشتِ گردن‌مان هم یک مُشمعِ خردل چسبیده بود.

ـ راستی، حالا شما چه‌کاره هستید؟

ـ من دیدم پول‌ها دارد به تَه می‌کشد، آمدم با ضعیفهٔ صاحبِ این میکده شریک شدم. اسمِ این‌جا را هم عوض کردم.

شیشهٔ در را نشان داد که رویش نوشته بود:

مِیسَر بار (نوشگاهِ مِیسَر)

ـ مِیسَر یعنی چه؟

ـ این را به‌یادگارِ همان آیه‌هایِ تاج درست کردم که همیشه می‌گفت: «اَلخَمر و المِیسَر.» خودش که قمارباز شد، من‌هم می‌فروش.

ـ مِیسَر یعنی شراب؟

ـ خودِ تاج هم معنیش را نمی‌دانست. آمد از من پرسید. در هر صورت، هر کلمه از قرآن سیصدهزار معنی دارد. بگذارید این‌هم یکیش باشد.

بعد رویش را کرد به موزیک‌چیان و گفت:

ـ یک تانگوِ خوب به‌افتخارِ رفیق‌مان بزنید.

و دستور داد یک گیلاس شرابِ بوژوله برایم آوردند که به‌سلامتیِ کاروانِ اسلام نوشیدیم.

❋

به‌تحقیق، جهادِ اسلام این‌طور تمام شد.

الباریس، فی ۱۲ اُکتوبرِ ۱۹۳۰

الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی

البعثة الاسلامية
الى البلاد الافرنجية

ترجمه از مجله المنهاج المصریه

اینک مقاله‌ای از خبرنگار مجله المنهاج که همراه کاروان بعثة الاسلامیه بوده و گزارش مسافرت آنرا نوشته بدست آمد که اینک ترجمه میشود:

کاروان اسلام

در روز میمون فرخنده فال ۲۵ شوال سال ۱۳۴۶ هجری قمری در شهر سامره از بلاد مبارکه عربستان بدعوت جمعی از نمایندگان ملل اسلامی مجمعی بعمل آمده بود که راجع به اعزام یکدسته مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا مشورت نمایند. آقای تاج المتکلمین بسمت ریاست، آقای عندلیب الاسلام نایب رئیس، آقای ارکان الشریعه عضو مشاور و حسابدار، آقای سنت الاقطاب بسمت تندنویسی این جمعیت را عهده‌دار بودند. علاوه بر عده زیادی از فحول علماء و قائدین ممیز اسلام، نمایندگان محترم عدن، حبشه، سودان، زنگبار و مسقط نیز در این محفل شرکت کرده بودند و این عبد حقیر سرا پا تقصیر ابوعیسی یافث بن اسحق الیهودی نیز بسمت مخبر و مترجم مجله مبارکه المنهاج در آنجا حضور بهم رسانیده و مسعود بودم که قدم بقدم وقایع این قافله مهم را بنگارم تا در آن مجله شریفه درج و کافه مسلمین از اعمال و افعال آقایان مبلغین دین مبین و جنبش اسلامی مطلع و باخبر باشند.

آقای تاج المتکلمین اینطور مجلس را افتتاح فرمودند: ای برگزیدگان ذوات محترم و علمای معظم، اهل زهد و تقوی و حامل شرع مصطفی، همه میدانند و آشکار است که دین مبین اسلام امروز قوی‌ترین و عظیم‌ترین ادیان دنیا بشمار میاید، از جبال هندوکش گرفته تا اقصی بلاد جابلقا و جابلسا، زنگبار، حبشه، سودان، طرابلس و اندلس که همه از ممالک متمدن و در اقلیم چهارم واقع شده‌اند، [illegible]

شریک شدیم. اسم اونها را هم عوض کردیم.
شیشه‌ها را دستشان داد که رویش نوشته بود: «المیسر» با رسم نوشتگاه
میسر.

— میسر یعنی چه؟

— این را باید کلمه همان آیهٔ تاج درست کردیم که همیشه میگفت: «الخمر والمیسر» خوشی که قمارباز شده منهم میفروشم.

— میسر یعنی شراب؟

— خود تاج هم معنیش را نمیدانست، آمد از من پرسید، در هر صورت هر کلمه از قرآن سیصد هزار معنی دارد، بگذارید اینهم یکیش باشد.

بعد رویش را کرد به مونیک چپان و گفت: دیگه تا انگلوجوس به افتخار رعیتهایمان بزنید. [illegible] را دیگه گیلاس شراب [illegible] آوردند که به سلامتی کاروان اسلام نوشیدیم.

تحقیق جهاد اسلام اینطور تمام شد.

الباریس فی ۱۳ اکتوبر ۱۹۳[illegible]

المترجم یافث بن اسحق الیسوعی

Al,besatol eslamiah elal,beladel afranjiyah

Sadegh Hedayat

کاروان اسلام

«در روز میمون فرخنده فال ۲۵ شوال سال ۱۳۴۶ هجری قمری در شهر
سامره از بلاد مبارکهٔ عربستان، بدعوت مهمی از نمایندگان ملل اسلامی بعمل آمده
بود که راجع به اعزام یکدسته مبلغ برای نشر دین حنیف اسلام در دنیا شورت بنمایند.
آقای تاج المتکلمین سمت ریاست، آقای عندلیب الاسلام نایب رئیس، آقای سکان
الشریعه عضویت شور و مطالب و آقای سنت الاقطاب سمت تند نویسی این جمعیت را
عهده دار بودند. علاوه بر عدهٔ زیادی از فحول علماء و قائدین ممبرز اسلام، نمایندگان محترم
عدن، حبشه، سودان، زنگبار و مسقط نیز دراین محفل شرکت کرده بودند و این عبد حقیر
سراپا تقصیر: الجرجیس یافث بن اسحق الیسوعی نیز بسمت مخبر و مترجم مجلهٔ مبارکه:
«المنجلاب» در آنجا حضور بهم رسانیده و مأمور بودم که قدم بقدم وقایع این قافلهٔ مهم را
بنگارم تا در آن مجلهٔ شریفه درج و کافهٔ مسلمین از اعمال و افعال آقایان مبلغین دین
مبین و جنبش اسلامی مطلع و باخبر باشند.»

آقای تاج المتکلمین اینطور مجلس را افتتاح فرمودند: «ـ برهمهٔ ذوات
محترم و علمای معظم، اهل زهد و تقوی، حامل شرع مصطفی، مبرهن و آشکار است که دین
مبین اسلام امروز روز قوی‌ترین و عظیم‌ترین ادیان دنیا بشمار میاید. ـ از جبال هندوکش

al-beasatol eslāmiya elā blādel afranjia

Sādeq Hedāyat



